



درت بهم محرم ان علی شوار با قدم

عمره  
۲۰ / فروردین ۱۳۰۷

۵-۵  
کتابخانه  
۱۳۰۷

۱۰۳۶۱-۱

کتابخانه مجلس شورای اسلامی  
۱۱۵۵۲

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب دیوان حسن دهلوی

مؤلف حسن بن علی الدهلوی النجری

موضوع شماره قفسه ۱۴۰۴۴۲

شماره ثبت کتاب ۱۶۱۰۷

۱۵۲

بازدید شد  
۱۳۸۵

خطی - فهرست شده  
۱۳۴۴۲

درت به تحريم ان سرشار با قلم

عزیز

۲۰ فروردین ۱۳۰۷

کتابخانه  
مجلس شورای ملی

۱۰۳۶۸-ف

کتابخانه مجلس شورای ملی  
۱۱۵۵۴

کتابخانه مجلس شورای ملی



شماره ثبت کتاب

۱۶۸۰۷

کتاب دیوان حسن دهلوی

مؤلف حسن بن علی الدهلوی سنجر

موضوع

شماره قفسه ۱۰۴۴۲

۱۵۲

بازدید شد  
۱۳۸۵

خطی - فهرست شده  
۱۳۴۴۲



درت سینه محترم آن سرکار شریف با تقدیم


عزیز

۲۰ / فروردین ۱۳۰۷

۵-۵  
کتابخانه  
۱۳۰۷

۱۰۳۶۱-ف

کتابخانه مجلس شورای اسلامی  
۱۱۵۵۴

کتابخانه مجلس شورای ملی	
کتاب دیوان حسن دهلوی	 شماره ثبت کتاب ۱۶۸۰۷
مؤلف حسن بن علی الدهلوی انجری	
موضوع	
شماره قفسه ۱۴۴۴۲	

۱۵۲

بازدید شد  
۱۳۸۵

1 2 3 4 5 6 7 8 9 10 11 12 13 14 15 16 17 18 19 20 21 22 23 24 25  
1 2 3 4 5 6 7 8 9 10



موس دُونِکِ

الحمد لله الذي هدانا لهذا  
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

بِهِ رَوْحِهِ







الصا

ای روی صورتی استی علم امر و تم را آخر شناس از بگرد در نور زار خطت نشان حکم شد با لکه خوش نشین تو خوشی گرفت غم داعی نهی جان در کام تو شک در جام ما خون حکم تا جای چیت دیده ام با میم باغ و امید میدار حسن کاغذ رو جان	حکمی که بنویسی بکن استاده هم میم پیش من خوش بشید تو بازه که میم از حال میکنم بکه جان نظره تقدیم دلغ تو ما با باغ شد جان من استیم چون که پیش از ما شدت کلمی برین مردم که میسیریم در و در خود میم خاص از طریق عاشقی رنم امید
--	--

الصا

ای غم خون ماه نور و نون زوده کر ماه نور پرده شد تو پرده از رخ بکن	لعل تو بخشاده در می نم شمع میم تا با بال ابرویت شبنم شبنم عید
--	--

کفنی

کفنی که شد بر من روی موی موی  
طوق موی دیگران فکند که کردن  
والله بکد دلبری بکفنی تو نشد  
مخاطبه راخی خطیند با مجاز و دیده  
اگر بهمت سر کشد دست از دوام در

با این همه از شک خشم کفنی ناکید را  
تجیق عشقت با فتم کی خوش کنم تعلیق  
در اعتقاد عارفان محبت تو می خد  
امروز در رویش کفنی کفنی  
کرده دست میخوای حسن با پیش ز خرید را

صبا

باز دل را پیغمبری بسم الله دارا من که روی یار خود خواهم با غایت دیده را از دیدنش یارب چه افتخار بر دل زارم نه ای با صبا ناز من بکارش بسته دل و چرخ از کار کن بخت مبتل کو که در حسن با زود	نیست از یاری که نهانم کد لاری سلیپل آتش نماید شمع دیدار آی آفتاب رسد صاحب دریا بار با کفش می بین بان اندازه می بار محرمی باید که تدبیری کند این کار را آن بت دید شستی رخ زود آزار را
--	---

الصا

اچو چشم و چراغ دل آخر نظری با کریم شمس اگر طالع نشوی چن	وی آبجیات جان آخر کذری با بگذر چو نسیم گل وقت سحری با
--	--



جز صبح که می راند از چمنی تو	جسته باد که می آرد از تو خبری ما
حلوای عواد با پر دوق سیب آید	بغوت ز لعل خود اندر شکر می
راه دل دادیدی بر پسته بخار غم	ما ز ما غنچه رحمت بکشی روی ما
کر باغ تو آرائی در زخم تو زخمی	حاکم نتواند شد جز تو دگری ما
خوش گفت چمن با تو اندر تنهایی	کای چشم چراغ دل از نظری ما

الصا

بویست از آن علم بر که خوشی تبارا	باد تو نوزی در کرده آب دایر کارا
بنکوان خنده زبان چون گل کارا	وقت شد نیل گشتای گل و کارا
آنچنین جمعیت از پی تو نیست	رو ز جود کار شد ای خوابه آفتاب
دیوه صند بار بر دوش گل دایر	باز بنکران پیشان سپیدی
ساقیا جامه به باه ام پستی درم	چند نیز بر رخ پنهان ارم این تار
کر حسن بیرون دهن سرشته از جام	مختص صند بار در پا و قد کارا

الصا

نظر کن دو چشم پر آب مرا	بمن بخش جان خراب مرا
دو چشم تو قصد دم میکنند	بپستان خود ده کباب مرا

ترا سر دوزخ پیش تو نهاد	خدا کم که بپشت تو خراب
حدیثی بگو تا داری بود	باین جان تو خاک کباب مرا
نو تو شربت جمل کرشم ال	شکر در کردی جلی آب مرا
پشنام مقبول خود بخون	دعای منی ناپسند مرا
حسن گفت خاک که کانت بزم	بهر رخش از خطب مرا

الصا

بپریش صورت خویش ماه را به تبار	بخت خاک در تبار خاک را به تبار
شکست گوید در یک یک تو	جوانان برون تافت ماه را به تبار
توئی خلاصه و بر و زشت طویل	تو در باش سفید و سیاه را به تبار
تو آمدی و کل لاله زشتنا ز شرم	بهشت آمد و شست کلاه را به تبار
دو چشم من جو کوهین غش ز تو	یکی عیانت فاسد کوه را به تبار
اگر پیش تو جامی خورم که بگری	پیش آیت رحمت کناه را به تبار
ببرخت از نف غشقت بجز وجود	جوانش آمد چاکار را به تبار

ای حسنه خیز زینت این کربان	ای کفر مر زلف غارت کلاه سنان
----------------------------	------------------------------



بر شمع عشق تو سر درویشی من  
 تاروی جهان کردی هنری بمان  
 بسیار می گویند از تو قصه آفرین  
 ای غایب چشم من از طاعت تو  
 آن چشم بی تو آتش دوزخ  
 هر که که جو سروی تو از حیدری  
 مانا که خیم را معلوم شد از شکم  
 بر خط حسن دیدم حلقی شده دوازده  
 در کشتن میسگان از چرخ فراموش  
 عاشق تو خوش باشد بلب کل سنا  
 ای که تو این داری می خورم  
 یک نه چو تو ناورده ام که رانها  
 نقشش تو جبر انم از نقش او نهان  
 چون دامن کل بینی سروی کربلا  
 کامسال در انکاشن می تارها  
 زیر اکرمی باشد زین طور بدو نهان

الصا

ای سر زلف تو سر اسرار	سر و لبست نیز ملا بر ملا
نام دور زلف تو حکیم کلام	مست یک گفت دیگر ملا
نام زدم کشت ملا بائی	ذوق دیگر انتم اندر ملا
غایب عشق تو ملا خایه است	مست تن بنده خون ملا
بر سر کوی تو حسن شده	ای سر کوبیت بنر ملا

باز تو کردم ز سر عید می میخاز  
 بلور در زنجیر طاعت لبان او خیم  
 یار به داند ز سر کوفتی عشاق  
 ماه من از حیت کاند کلام ناهای  
 جان جو با عشق او غفلت افکند  
 در دلم صد کوزه غوغا مانده کربلا  
 دامن جنت ز تو نصیحت کلام کلام  
 ساقیا طعنتی بر بیا این کس پنهان  
 چون کنم چون بس نمی ایم دل دیوانه  
 شمع بر روش کند جان با زنی پنهان  
 یا که که زنج نوری نیست این پنهان  
 در حریم قدس من محرم کیم کایه  
 از حضور کعبه سارم این پنهان  
 من چون فتنه از نقش کیم جبر داری

باز مست عشق خود کردی من دیوانه  
 ترک دل کنم چو میدانم که تو که عشق تو  
 صبر من بیکانه تر شد چو بختی  
 شاز که که با سر زلف تو از روی کینه  
 کلیم باری بار کاشانه شمع  
 کفتم در کارن بختیهای سحر  
 کر چسب افسانه شاز عشق بستم  
 کاشی اندر زدم هم ختم را پنهان  
 مرکز آبادان بخوابد از پشت این پنهان  
 شمشاد که که بر کرد چه غم بیکانه  
 آری آجا با که باشند دور حشرانه  
 اینچنین نقشش نیستی کاشانه  
 شیشه بر پیکر تو نامزدی دیوانه  
 دوست میدارند خواب او کانی



اینک آفت شوخ بماند باز آرد می کند پیش که در دل آید از لبت میگویش بر کاغذ خار و زخم جانهاخته در لبت سر زلف خیمه زنده بر چای عرق نیست یارم شکری نیمه نسبت دوش من گفت ای پسر بمانم چون توانی بر جان ازین تیغ بمان	چشم او غارت کرد که نماند از لبت شیرین ملک لیکر شود تا منم و شویم ز بهر و بیا خیز نو نو زده ده آن غنچه نو صفه شان رسد ازین خورن آن طایفه عزیز کافست چون توانی بر جان ازین تیغ بمان
غم فرشتان کل بود رسیده ای بیایان زرد دل فاخته میر بر سر حال ز کمر خسته بر افتاد اول که دروغ کنم زین دوستان دل از برم روان شود بزم زود سری که دارم از کرم آفریدگار	ز خون کشید این دل گشت رسیده بکسل رخسار بر کل نو رسیده این طفل چشم تر شده و این رسیده صبر کرد ز یاد دل آرمیده دل را با پستانم و با آب دیده محرم نمی شمارم هیچ آفریده

چشم همیشه جو کم گفتن است زان پیشتر مجال نپذیرد رسیده را	ساقی پیاری که جز رگش کار با آید بهار تو بده این باده کهن باغچه داشت هر سر و کار یکدست خوبان اگر بخت قیاسی کرد وقت شجاعتش سوار بر صفا شاه افغان گفت کند کویا گل
از صبا بوسیده تو می آید مرا کعبه باغ آسایش هر خاطر تا بدیدم کلستان روی تو کعبه خواهم کرد چون روی تو کردم خون گشت چون غنچه شد الغرض تو لب جو کل بکشا و از آنجا	صبر در پست نمی باید مرا خاطر بجا نمی باید مرا کل بدیده خار می آید لی تو روی کل می آید یک دست خندای فرایده این عرض از غنچه نکشاید مرا



نام و خواهر تو ام همچون حسن	کل صفت صدیر که می زاید
چهره نگار کرد کل چسب یازن کجا	باد بهار روی شد باد بهار کجا
لوح زمین بهر زمان از قافضا	جله نگار نقش شد نقش نگار کجا
تا حق صبار رسید از صفت رخ	ست رکاب شریف چیت کجا
شکر نو بهار را ساخته رکبک	کل بهر عرض شد بی عارض یار کجا
در بوقت گل اگر کفر خن از حسن	ای فلک نقشه و شش لاله دار کجا
ای بر سر آرد حسن آورد داده را	بر ماه کج نهاده بشوخی کلاه را
ای روی تو تمام حور درنده	اطراف به رقم زده خط سیاه را
دل می بری ز با کواهی قدس	ای دست راست کرده چاروی را
کویند کافاب پرستد یک کوه	باینده ایم آن دو رخ پیچیده را
بنده حسن ز خط خورشید نیک	مر که که عرض داشت کند پاد را
ای باز تا زده شسته غمت بیدم را	در هم نهاده این دل با مستقیم را

یک روز خداداد ازین بیدم را	من روز کرده بر آفاق کل نشان
از سیر مهر و ماه که پرسد کیم	کر تو برون خرمی با اینچنین حال
تغییر کرده اند امید تنم را	از یک پس می موی تو امروز روز
بریه نقشش کرده لعل قلامم را	باری ز قد و زلفت بابت کین
آرزو جنت نظری کن تنم را	در خاک من بلفظ در شکست
دولت ریشها صحت یا قدیم را	نان ای پس ز محنت پیشش صد
ای بلا کینه ناکاه از کجا دیدم را	مبتلا گشتم من بچاره دیدم را
شکر بیکم که باری بی خطا دیدم را	در تو دیدم بی خطا در سینه اندک دیدم را
سرو قد را است میگویم ترا دیدم را	مر زمان کوی که دیدی که دیوانه
پس عتی پیشین که بعد از دربار دیدم را	تا ز دنیا که ملال آید ز چشم شبنم
بر کدائی آدم چون یاد دیدم را	خسرو جوان شدی من بچه آیدم بوی
ای بلا انگیزه ناکاه از کجا دیدم را	من نمیدانم چرا ز حیل تا بستم را
اینچنین سختی که من دارم کجا دیدم را	که چو من بسیار میخوام که در تنگ



در دلم رویت جگر در آن دم	روی در غم غایب خدایم
من خزانم شد جدا از کوی تو زان	یا ما که کوی تو بکشند بایتم
تو که خزان می گیری بخیر صدی	عاجت روزی فاده در بایتم
ترک من بین دایم از شب سیه	بیشتر که گمان کردی کتاب را
آن دبان او چو دوش از این	پیش می خوانم از آن پس سیکر را
عین مراست بر دوش سلمان	کر سلاخی پستی بود ز جگر را
صدمه آید خال غم از رخ تو	آری تو خست من بشیر بود
یا که حافظ شدی چندین روزی	لا جرم می شناسا عجز شد غم قاب را
ناب و راه از کجا پسر ز راه	یا که شن نشین دیوانه کلان را
حالی را عود می پیچم بر دای	تو بجای ای چسبان کونمار را
ای در دماغ زده دل تو را	یاری نباشد این که پسر سیه را
من منتظر که روی مبارک	آینه پیش داشتیم عکس کار را
دلای خالی شد از چشم	والی ظلم پیشه افتاد این دارا

تو کان عشقه تو بنوعاد آمد	ز روی نماند چرخه چرخه کار را
خبر جو من کی بودی عتاب	خود را بسوزم اکنون یار و کار را
دارم دلی پر از آتش و شعله	خود را بسوزم اکنون یار و کار را
سکین حسن ز صول تو نیست	با غم قرار داد دل معتر را
ای خط خوش از مشک بویچه را	بر دفتر طاعت حق را زده کار را
آنگه دل همه در چاه زندان	و انگاه چو شید بسنه و چار را
پراهن یک شهر ز دست تو	کیا رچنین کج منه ای دوست کار را
هر چند که زلف تو سپاسست	هر روز بر نشان من توان کرد کار را
دیدم پیشش مرثیه که نظر داشت	دایمی در کار روی تو پیدا شده را
هر وقت که متن رخ تو دیدم	عوضه بکنم پیش تو این روی سیه را
مکلفت چسب زلف تو بهج وای	چرا که و راست در شکله کار را
دل شد و دنیا شد و دین ساقیا	کر همه فرشته باری تو سیه را
جام تو در دست چون من	حقه نصیب پرا ز کیمیا



تا چه مستدر نشو و صاف دل	خوبه که بایست از بویا
هر چه که بدی هم از است	که تمام این تجربه از بسیا
این دل که شده نشسته	و دیده اسب چه کند تو
تا که بایست این چشم	که ندید از کل کورم کیا
ای حسن این زید چه آورده	ز به درون رخت برود جا

باز عشق دوست نو کرده و در	باز داف نو نهاده و عشقش
چشمین طوفان بر نشاند و در	از دل نامهربان او غایب
تا خطیب عشق او بر جان کرد	را که کم کردم عزیزان
آنجای پانی که از آینه آتش	این سعادت من که در دیده
از دل جان حسن است آید	یا در بر من نشاند و در

آن سر و جاسه و بر سبخت من	از جلوه بر انداخت و جان
در تو به جدم کنی ای زاهد	باری تو به من کی نظر آن
این دامن از بهر جان ساخته	ایشان چه بسوزد بسوزد

جانان چه بسیار روی و طبع	بدون از نظر مشکند و من
موزه بکن از یاد آید به	یکت و بدست آدم بود
ای عیان در سپهر کیسوی	دل بیک نیستند به من
فروغ تشریف کرامت رسد	هر شخص شایسته که شخص

جانان ز تقدیر من چون جان	جان دل خسته کان با دل
چون تخت عابدین نیست به	ای سر و طوفان علم آید
من از موی وصل تو چیزی	تو آنچه می خواهی حق از جان
ساقی این جام توئی جان	رحم بکن جان و درخت
داد جان داده بر غم من	مار می کند به دوست
یکبار من می بخورای به	که با منی این نفس حق
تا آن حسن از بادش جان	مهری به جان شایسته

ای در دلت به شکر	روی تو نظاره نظر
از ساعه عشق بر تو	غلطیده به نیم جرم



دو دو دل من خسته شد	بیز تو که نشسته از سپهر
گفتی سر ز جوی نهاده	تو بی جزای من خیره
باری ز کان خوشتر بر	این میسر نیست در کار
از بی نظران نیاید کار	کایانک که بود بجزرنا
	کار حسن است این خط را
ای ماه خندان یک شبی تو را کز این	از آفتاب روی خود چو رخسار
در کج وقت سالها با دوری	تو نیست من ای بی کیس و سلم
که تا زو کاشی چندین چو زاریم	لب لب این بند جز جان کن
افکن زلف کا زت اشکالها بر	کیا رناروی خود از مسلمان کن
از زلف خورشید مست بر آن دل	زبان می گفتمت مست شد و زلف
دارم دل اشکده ز غلیل من تو	بزن خود و ایکنی تشنگی کن
ای منم از لب که خوش با تو می شود	طلعت باری نوده طالع مسعود را
چون رسید به چشم من از سواد	ای سرت کرده مشوی این روی کرد

از لای جو چون بکشد به کشته	شکر کش بر تر خفت موجود را
آهستینت بود خسته نه توستان	هوسان در آیین که نه روی در
چون در یک کاره وانی از یارستان	خلق قاصد را نظر دارد و تو در
ای روی تو که چشمت را	چرخش تو نیست دل را
عشق ترا جان خیریم	اینست ز غم حاصل را
از غله و غنیم بی نیازیم	تا کوی تو گشت منزل را
از روی تو شرم نیست مرا	کایه شب متاع را
چهار چوین ز آسمان	پیدا ست گیسو قاتل را
بر در و ما و قوت بنا شطیب را	آه از چوب دست گیر و چوب
در دم ز حد که نشسته بجا اوفا کار	خیز ای غلام معذرتی کن شطیب
جانان ز کوه حسن چه میداریم	یا خدای غیبیت من کی شطیب
کز جبه مسجد آدینست بگری	در هر حدت غلط افتد شطیب
زان خط سحر پیش یک آهوشم بند	بفرست تا بند چشم قیسم



دل کردت بانه می باید پیش	شهر گمان تو را نباشد غریب
لی تو چسبنه چرخ وطن دل فانی	لی کل جهان برب بود غریب
باز که از روی تو بسیار شد	دل در شایل تو گرفتار شد
لی تو نظر کا مشقه ام چهار روی	باز این دو چشم در ده تو چاشنه
چنان از فراق روی تو لبان مدود	این زیستن بهر تو دوا شد
چندان تیغ خنجر عشق تو آیدم	تا عاقبت دهن لاله کار شد
یاران کنون بچاره گری یارم کرد	باری چسبنه بنا گری یار شد
ای شمه به نام خوش عشق تو بها	رسال کل دیده ز رشک تو بها
چون صفت روی تو یکبارت نیاید	از شرم سر بایسته برود بها
تغییر باغوش تو درم بخون	من هر طرف ز وصف تو فریاد بها
وسوا می رود بکوی تو زاهد	بر سر سبزه کوفه بجای عا بها
کرگاه از تو کام دل یافتن حسن	خود کایه تو برد از جلا بها

باز

اینگا یک سبزه چو آن آفتاب	لی دلا زار دیگر افتاد تاب
روی او آفاق را پس از غمی	کوی او عشق را حسن الماب
چشم میگوشتش کی نظر کن	جان از دست جهان از روی
تیر عکین در لکین کاه غریب	نیم کشش کرده چشم نیم خواب
راست آمد زانده زاده مجرب	خوشان از جوی چشم می آب
کوه می جستم از لبش	بر عینش نیاید ز دلو کوی آب
کم شد اندر پر تو رویش حسن	چون پست دره شمع آفتاب
ای لاله دولت ایشانند آفتاب	چست این جمعیت آن جمع آفتاب
کرمی خوامی درون بدست می	آن بکار بالود کان و بدست آفتاب
عشق خویش تست میدانی و عشق کن	عقل و دین بیکار خرنه تو آفتاب
یکه نکل و کیش جهان خوشتر از حدی	دین تعلیدی را کفایت آفتاب
باز قوم مقلدان پرن بهار حسن	احسن که طالعی اقبال ایشان آفتاب
باز که بی تو یاز نمی آیدم شکیب	تو دست عیانی و پنهانی در کعب



دینا کی جوانی و قامت از پرده چون کاغذ ابرو چون ای لاله که عاقبت اندیشی را که حرفی از کتاب محبت گرفته بر طاعت چسبیده شوم من و تو	سرو سی که بار بار در تپا سب مانند زلفین همچون جگر بر تو خاسته است از پیشانی خط کشش هر ده عالم را او دانه و ریاسن و خندان و لب
چو کوه بلبل و بار و کافور همی چو کوه سحر و کافور سزاوار قلدان درین طرب که چون مرغی معشوق و شوق که گفته است از صبر و شوق می شبانه روی صبح خواند حسن و جود و ای تو اندرین	همه از روز و فراق و چهارده همیست صبح فدا و کافور مرا در دل کمره دست شد تو دانی و غم دین و عاقبت قدح پیار و زین آن در طلب که وقت صبح از میکده شراب یکی عیان عبادت یکیش محراب
بزرگترین کین یار رکاب	ای ز دست تو بر در رکاب

دست و جودت ز ناله کلاه پای کرد آور رکابی سیخ بزرگ است روی عالم بین چشم کرمان داشت زرقم عاقبت غریب عیان یکوت شود دستگاه او برید که گرفت بعد ازین بایم دوست انداخت مر زمان پس رکابت حسن	نور بر بایست و غم یار رکاب بار کابی کو که کرده رکاب بخت میفرمایست از رکاب تا هر صبح که در او کوسه رکاب تا روان کردی ازین چاک رکاب در یکی بازوت در دیگر رکاب که تو جان است تا اندر رکاب بخت زینسان تیغ زیر رکاب
ماه من دوری بکودان از شراب یکه سپهر اخن غم من نشد خاک از نیست از می سپهر چشم کرمان گشت ده شد تو جانب ما چون که ز کردی نیل لب باد دل ز ما و می پستان	مست کن که دست غم گشت تو یکه سپهر از کشته غم تو کوی اندر یک سپهر زنت در شمار من شود این فتح در خرابها هم انداختاب همچنین از تو سیاه و زنگاب



روزی از حرکت پس گردن تبتا	تو هم از دی این یک شب بربتا
بنده را تدبیر جز پس نیست	پس را و اندازد از تو نیست
اخرتم روشن شد از خاکدست	این سعادت و توفیق نیست
نور رویت را تخیل خواندند	بیز اعظم این تقصیر نیست
در خراج اشک خود از تو	و در پس از کم کریم نیست
نکته عشق از تو آموزد پس	کر چه در پس عشق اعلم نیست
لعلت از کائنات با خود از تبتا	خط تو حضرت با آب حیات
کر پیش لعل تو لایسب نیست	پس که کان کی و جوبان نیست
سر و کلاه استاده ام در بندت	راستی بر قول خود دارد تبتا
از رخ تو بر سپاه آسمان	شد شد انجیم بخارم خازن
طرح از رویت نمی کرد جدا	کافران نیست از آتش محبت
مشبه که هست قبله چرخ ما	خاق ابروی تو ام عند الصلوات
از دانت نیم دیار می کش	واجب آمد کج خوی را از کات

عاجت سال کیش در جان	داد و جود و رشتنانی را از کات
کر تو وعد میسکه نام وفا	چون چسب جان میدهم بعد از وفات
ساقیان جام جان پرور گجا	کر برون و در درون یک صفت
راحت از باد طلب فی الزمان	وعد نامی آسمان با و سوات
چرخ هم در چرخ خلقت جفت	دور کج غفل کج از یاد دست
کر دش این آسیا نظار کن	جور برد از خر و شل از دست
جود کر دست افتد برین	خون او مفت آسمان را خون
این دگر و لب بند با ذکر قل	از سجود می بر که پیش چشم ربات
مقی شد تا که نام شهری ام	کر نصیحت از تابش کجاست
احسن تکیه برین خلدان کن	از خطا حجت نمی از خطا
ز انچه می گفتی و می گوئی	تو بر کن تو بر بند برده حدت
امروز ما و باغ گلستان روی	دوست نوروز با دست کل انسان روی
پرواز کی کند بهوای بهشت باز	مرغی که تو گرفت بهشت از روی



خورشید و کاشغی شکست خلق از دولت کافیه که کند جانان تو ای خورشید حسن پروانه شمار ز دیوان روی دوست	ساقی یار جام که جام سیند امروزه فادای سیرت و عطر عاشق ز دیده که بخت کشته ای عشق خراب از تو شکایت کنم کردم شمارش که بخت از تو پندین برای علم و سیاست کشتی چرخش بلند سخن شده بود
مست تو می راکه جان حماسه را که در تن کام ای شوخ این بازار عشق برامه آنچه میرو دار نقش کین نعلبان در غور فعل آسته تر که کردن مادر گشت این غنای عاشق سرو بلند	از دهم تو ام سر و پان چست جانان ندی دهی تبه جان عاشق بر و تو بمانش نمی وند

یک چشم ز دولت و بد عمر جادو سر کو بنو رسیدن پیش میراد نیز ای قیام بر در جان حاجه کس در درت رسان	چندین صبر است چمنه جوان چست کشت رسیدن به نام با بران چست در نامی که چار از دران چست امید که درش رسیدن چست
با آن نهال نرسد باز پستان یار سحر بستان تا سپیش دل خون شد از کشته اردکان دایم چوست کشته چشم خون شهری بخون دیده من غرق شد ای باد یک چرخ تا ز نو می نظم حسن چو دیده فلک از آن	و آن گل که بهر یک از گلستان کان تا فراق شب دوم از گلستان دین تیر ما شت از آن گلستان آن چمنه حیات نام گلستان آن تر که بهر یک از گلستان ورنه چنین لطیف جان گلستان رخت غریبی می کردم از گلستان
ای نقش که با طاف نکار ما را کن را دست مراد از جهان	و آن سر و حیا جوانی آیا مشایق آن مراد بین و کار

بیا



دیده اشک من غبار کشیده غم	این لعل تو به لعل تو می نازد بهار است
ست آمدت تو اختر آورده دلم	آن ز که کشید کمر کوشه کسوت
جانان بوقت کشته دارم زنی	یاری کی پس کفن یار دار است
گفتی که ام پس کدل از عهد تو	ای مست عدم تو کوی کار است
زینهار جبین من جوی غم فلک	بر تو مهر است که در زینهار است

عشق از روز غبار است	عشق تو عین روزگار است
کرند ارم و محراب زاری	شب تاریک را زوار است
تا بخاکش نخلی زینهار	دل چون کیا دگار است
هر سحر پیرین درین صبح	اثر الهای زار است
چرخ در خون من گریه	چشم شمع تو کفایت است
که سیرم کنی در کبشی	اختیار تو اختیار است
که تو یکر و در میان ای	همه مقصود در کیا است
همه عالم که خزان کرد	کل روی تو بهار است
که حسن را نمی کنی یاری	دم آخر کجاست

اکشیده چو کی بر روی آراست	راست بیک ز لیکت بالا راست
قد و بام جان است از زلف تو	از لعلت خست برین بالا راست
زنج را که به یکدیگر می کشی	نتواند که نه پیش تو سر کار است
تا تو بروی که خوش نهان	من بهف کرده ام اندر دل خود
ای که بسته جو خور و ده که چو تیر	کوی این تیر عطار شد با چو زار است
خدا شسته سوسنم کی جان چو کیم	چون باز آئی نیم این سودا راست
بر حسن بیکجای نیم کردی دل تو	و ده چو دل سخت تو دل صیت کردی کفا

زلفه در دل نسکین تو بهار است	بمهر و عوی کردی خدا کو است
جمال داری و ناز و شیر چو توان کرد	ز نیکی می نرسد برین فایده است
در تو کجاست مقصود بار خواست	برای هر بار است بار است
غم است و همه در حاصل عشاق	که این تمنای درین فایده بهار است
کنز که حاجی رفتی میان جان پسین	بهین که دلخ غم عشرت تو بهار است



دور تو درای دور هست	ساقی قدحی کاشی بکاست
اندو قدم تو خاک راست	عقلم با امید جریز خاص
از تو بگوام که رکاست	ای ترک علان قبل داده
جان همه را بگو پناست	جانان را بگویم چه راسیست
مرحمت که نامم سیست	زلف تو شمع محترم باد
ورنه نه طاعتش کیست	تو قبله وقت شو چو سیست

می ده که در امید با دست	ساقی شمشیر شب در دست
شمع روشن شمس در دست	از زلف و رخ تو عاشقان
در مد سباهین نماست	رویت که بگویم عیدم
او عاشق قصه ای راست	شماره خواست که محرم
این کار بیت کار راست	با وصل تو نم ساخت بکاست
روی که تراست جان راست	از ناز نمی کنه بس در دست
تد چو حسن همه نیا راست	بیش و دهت بر سر ناز

ساقی دم شمشیر بکاست	غایت نشوی که با تو کاست
با پوی می موای روی	بار اسمه دور تو بهار
چشمش سری من شمس	جانان که از غمت بکاست
از سستی چشم تو خواهم	این ترک سوز در جانت
مرحمت بگو از دم اندمی	آن غم که زلفت بکاست
از غصه رو که جان بکاست	ای جان من این چه روزگار
ای چاره که امید با تو	پس چرا حسن امیدوار

شیرین تر از غمت چنان بکاست	که موج آه من از این آسمان بکاست
حدیث در جگریم که شرح بکاست	در طبع بگویم که کار از آن بکاست
سرستین بغایتش بر مال بکاست	بر استخوان برسد و بر استخوان بکاست
نه زیر پا تو مردم نه بر سر بکاست	در بیخ عمر عزیزم که در یکا بکاست
حکایت دل پیا دهن چه می بکاست	تو دیران سلامت که آن بکاست
بخدمت رسیدیم و عمر بکاست	ز کعبه دور قادم و کار بکاست
چسب ز حرف بلا خواست بکاست	ولیکن از خط نقدی که آن بکاست



ای خسته متبل نظری بر سر انداز		آن چه خوشست تو بد کن سعاد	
درد عشاق را دو آدرا	داع معشوق را دست	دل خدا کردم آن کاش	زخم نیرش معاد است
یار یاری کیست که خواهد	قصه من مسوز در است	در قیامت که خشن بود	تر که عاشق بود و کور است
تا بوی کافور ز مشک بوم	سخت خود قیامت است	ساقی صافی که ناله چید	در پیش آید این چه درد است
دعوی زده که جود کن	سخن مدعی چه بخت است		
ای جان من تو آسیت از مهر معاد		چون حیرت من چرخ مهر زور زیاد	
کلک بر زرد چو تو آبی باغ	بهار میرد چو توانی بیا است	کز بیل کند ز کپست تو بستان	باد لب میگوشت ز تو نمی بادت
این عقل من و عشق وانی بماند	نه باه که بشیر ز نلاف جلالت	از زخم تو آیدن و مملکت	نقصان آید با سندی ارادت
روزی که تو در گشت من هستی	من موی تو انکشت بر آرم نهایت		

ای خسته متبل نظری بر سر انداز		آن چه خوشست تو بد کن سعاد	
دل را باز آورده بودم بدست	ملا زلف تو را به چید	کل بگوئی خوش واکش آن کاش	کاز این مبتلا به چید
کفت مشاطه روم رویش بازم	آن زلف تو را به چید	دشمن خالیش در دیار مارید	کز زلف تو را به چید
ای طیب من کجا رفتی می کردم	طرح کرد رخ تو چید	از لب میگوشت که عجب شادان	یکم زلف تو را به چید
	تر که دست من تو را بدو		کز زلف تو را به چید
	خواست جعد ترا پس		کز زلف تو را به چید
دل که باز آورده بودم بدست		ملا زلف تو را به چید	
کل بگوئی خوش واکش آن کاش	کاز این مبتلا به چید	دشمن خالیش در دیار مارید	کز زلف تو را به چید
ای طیب من کجا رفتی می کردم	طرح کرد رخ تو چید	از لب میگوشت که عجب شادان	یکم زلف تو را به چید
	تر که دست من تو را بدو		کز زلف تو را به چید
	خواست جعد ترا پس		کز زلف تو را به چید



بی خبر که حسن کیش کجای رخسار	استانش بود و در دین و عجز ز بار
فرو اندیشه مانی تو کم نیست	کوت اندیشه نامست و غم نیست
دلی پر خون و جانی خسته دایم	بدار ملک عشق این چنین کم نیست
خرد با عشق جوان برباید	بلی در ویشم در محبت نیست
ترا دیدم دل از جان برترم	که عشق و عاقبت مرد و دم نیست
اگر سپهر چون قلم بر خط بیدار	شد صد بار بحسب نون قلم نیست
ولا صبر و پستم بر کار میدار	رو عشاق بی خار و پشم نیست
حسن کینج سلامت کینج رویش	ترا اندازد این رفت و نم نیست
چرخ و بستان بر کوی تو بهار	غلط گفتم بهشت روزگار
بنده ام و زبانه در بهشت	مرا بپسندد و در چاکار است
جز به عذول و عشق اند نظرف	عس پر و ن و در دانه جوار است
هر عراز لب کون معشوق	مرا بپستی و عاصد را خار است
اگر قصدی کند زلف جوارش	شکایت چون گم چون بار است

بپوشم نامه خود در دوزخ	که از خط پشیمان روزگار است
کرم چو کان زنده بر سپهر زن تو	که این کوی از برای آن سوار است
چسب از چشم خوشتر که کبر	ستود آن تر است از شکار است
عالم عشقت جهانی دیگر است	آهستان جسمانی دیگر است
عقل را از دقت عشقت چلیم	کان دور قهار است دیگر است
دو رخ اندازد را به شتاقان او	مهرش را بر پوستانی دیگر است
عالمی پرستد ز خانه شوی کن	بی زبانان را ز لبانی دیگر است
سرگرم در باطن تو جان بود	خلق را خاطر کانی دیگر است
عشق بروی تو خون من ریخت	و ده که این تیر از کانی دیگر است
با بلای تو حادث کرد نیست	عاجیت اند جهانی دیگر است
دور راحت در جهان بسیار	دور راحت رسائی دیگر است
کش مکان خجسته تسلیم را	سر زمان از غیب مانی دیگر است
جان بدین یک پست از پستان زگر	آری این کوه سر کانی دیگر است
ای چنین سودا ز محنت میداد	و ده که این خست از دکانی دیگر است



نیست روزی که لب خورشید نیست نیست پای که زان پیش چشم نیست نیست لایق آنکه سخن جاسوس بگوید عشق با زبان دیگرند عویش با زبان چند کوی از موی نیکوان پیر کن از خدای امید میدارم که فردا در چشم ببخشد جلای آری از پی تلخ پیرن	نیز چشمش کم از غوغای رستم نیست بار که بیوی شرم سامان دست او نیست سرور بالا خوشتر الما لکن نیست آنچه در فرمادی بنم در پرو نیست مرچ چای شفت اندران نیست دست من نه منم که موی که پیش نیست ببخشد سخن چون سر در کان خوان نیست
آه امشب را باز اتفاق محبت ماه چون خوابیم بدین آینه در سر مرد و کامی کرد چه چشم از خون داغها دارم بر دلم از زلفتش روزی دیدن مرادی را تو اندر بود از خط خیز ز رخسار خویش که با کوهستان کوین که خردست و این هم	مردم بی غم ز درد در دندان قات آفتاب از جانی کوه و در محبت حال حق چون شود این خود نیست ز یکبار از این بر روی و مار نیست عقد زلفش کشادگی مشکل اندر مخمل ظالم پیش پادشاه محبت چون کنم چون دست ز دستک بایم

قیمت و قدر شنیدن سخن است پسنگ باروی غم زدن آتش زور	بخت آبی قبول کرد و در سحر محبت احسن این منت در انکان محبت
ساقای ده که دست از می باز نیست باده گلگون باده سوس گل شکی نیست سجده ام واجب بود جای بازی باز نیست پر خذر با شنید از رخ کند و با نیست ای که در صوف غلامش می می	ز به چون وز زم کان خوشگن باز نیست یا زن چون کل بختش چمن باز نیست خدا عشاق و شمع این باز نیست سرور عدل از ما غمزه زن باز نیست نیک ختم خوان که بخت نیک زن باز نیست
ای دیده که مالش هیچ نظر نیست از شربت صلح و محبت بر بند نیست رنجاند و از رخ دلم هیچ نرسیده چهاره دلم شمع صفت در شب برون چندین چه می خواب کند ز کس عشق یک بوسه ز دم بر خدش جان نیست	لی دیدن او چشم مانده و غم نیست من بنده آن چشم که برایش نظر نیست دانند که عا کا مرا هیچ اثر نیست شب نیست که از روز و در کس نیست آری ز خرابی جویانش خبر نیست کفایت کوی زن یکم جان در نیست



در باز حسن در ده و مکر و سحر	باری تو بران باش اگرست اگرست
روی کلین صفت روی کسی باو است	مشکی از حلقه کینه روی کسی باو است
بعد از این نیست من و این سحر و جادو	چشم روشن شد از روی کسی باو است
نظر از زکریا می تو اندر شد	سحر از زکریا می تو اندر شد
دوش چشم زکریا می تو اندر شد	جاشنی خم از روی کسی باو است
خوش شاد است حسن بی کل و کت	یکی از اشک من روی کسی باو است
خون و چشم زکریا می تو اندر شد	نه از برای تو از بهر جان با او است
برین خال تو خونی غلغله و جرم	ز من روی تو گریه زکی از کجا او است
پسین تو برده از بهر جان کارها	ز من علم زکریا می تو اندر شد
همیشه غرق بخون بودم در چشم	مش خال ترا دیدم شهادت او است
کسی که لطف زبانش در جان بیداد	برین عجز از لب ز او است
دل زلف تو و لب خاست او است	نظر بر روی تو افکند و تو می از او است
حسن و چشم تراست از جادو و سحر	قبول طاعت خود را میهن او است

سر و چو قد تو در چمن نیست	مشکی و خط تو در چمن نیست
هر پر سیب که میبرد دکل	روی تو هیچ پر سیب نیست
بر چون تو کسی	کار در گشت کار من نیست
دایم سخن از لب تو گویم	شیرین تر از من سخن سخن نیست
از عهد های من چه سبب می	دیوانه است خوش تر نیست
کفنی که چرا جدا می از من	گشت از طلق است از حسن نیست
ما را حجب تو در آفاق نیست	مشق تر از غم تو در کمال نیست
و من چو کل شرک چو شرک چو شرک	ما را هوای عشق کم از نهان نیست
روزی بدیدم شام خار و ترا	شب گذرد که در دلم این خار و ترا
ما آسمان بر آورم ایوان از تو	لیکن بجای حیران سپهر نیست
کفتم بباغ وصل تو یاری بکار	آوازی از دور تو برآمد که باو نیست
کفتم بروی تو که پس تو را گیر	در عهد نامه من و تو این تو را نیست
تا تو پیش باشد یا نا لا حسن	این مرد و را که نام گرفت شاد نیست



مادر کوئی عشق خار است	ز درد درد تو پمان است
ز دلان شو ای کج خول	بگویم کلاه و بر است
اگر باران تو نطق کند	بگو در میاد بود است
میان قتل عشق و جان	ز بار و جان افشان است
مگر دم کرد عشق و جان	ز دیوان عشق پروان است
منم فردا و کج خلوت	عراق خلق را کاشان است
حسن بجا و اعدا و دشمن	هم ایامش و غایب است
ترا از زلف تو سوزی پسند	فصلی میکنم بری پسند
ترا خنجر است اندر دوش	دو عالم بر امر می پسند
پیش کشش قلب عاشق	صف مخلوب را می پسند
ز غمزه جگر کانه چو آری	هم از خال تو منده می پسند
من از روی سلامت می بینم	سلامی از کوه روی پسند
در خواب خراسی بر طاعت	از ایشان طاق ابروی پسند

حسن که طایب جلالتی	ز خوبان تار کیوی بند است
منم یار یک پیر زلف تو دوست	هرم چون زلف تو پیرا دوست
به بند زلف تو جان بودم	چو زلف افشاندی زان عقد است
فلک در کار من یک عقد دارد	دل می آرد ابروی تو دوست
ولم ز ابروی تو دماند خون	بگویش ز طاق اعدا و شکست
چو سر در کرد سبک از کلاه	کمون در بر همه عالم توان است
تو چون طالع شدی جان تازه شد	چو صبح آید نشاء از سر گشت
چو خوش قیست قیست صبح کایان	کل اندر پیش کلون در دست
ز باروشن شود کیفیت صبح	میان صبح و ما کیفیت است
حسن دولت ز ایل صبح می جو	بهین نوع از شب بجزان توان است
ای ز جام لببت جانی نیست	رفتم از دست اگر نگر می گشت
دلک دهمشم خورشید صاف	لب بیکوش ز در کرد و گشت
چشمش از ظلم زلف اگر نیست	حال شب را چرخه داند است

عاقبت سپهر خلد شد	ز آنکه در آید یا پیشتر شد
آن شیخ ز بان عوده که میداد و نماد	و اندر دل پیدا کردن او نماد
ای باد که پیش کنایه می بینی	که یکپسنداری چو شده باد نماد
صد بار بگفتی که زیاد مروتی	بیخستی من بکار بخت یا د نماد
بشکفتن خزان تو خاک بودم	آن سرو که دیده بیدی از یاد نماد
مسدود که بی روی تو امروزی	کانه تر من طافت و یاد نماد
چون عمر آمد حسن از عشق خزان	که کل چکنند بام که بسیا د نماد
نکار من که جفا با او گرفت و نماد	رویکو برسم رضا گرفت و نماد
گرفت کیسری تو دس گرفت باین	چنان مکاره دزدی گرفت و نماد
زیر دل چو دلم درخت چشمو اندم	که تر غره خود سوی گرفت و نماد
بنای توئی که در دلمی دلت پیکار	در پیستیزه طین صفا گرفت و نماد
مرا بنزد گرفت بر رحمت بگذار	که پادشاهی میداد گرفت و نماد
روحتی که در اده برست بر رو	بخوام آمد و مکرور گرفت و نماد

دل حسن چو کوهی که زان من بخت	گرفت نسبت جز که چرا گرفت و نماد
ای پادشاه که روز عیدت	غوغای و همان بعیدت
عیدی که حضور تو باشد	دور از من حاضران بود
قربانت شوم که بر درو	قربانی را بر عیدت
رخا کرت که من میسم	سره کار قدم منی بعیدت
گفتی که حسن بودت اند	او خاتم شیخ او بعیدت
دوستان آموز موای در دست	کل امید را بوی فانی در دست
روشنی که در یافتم اندر دست	ز که خوشبختان صدق و دست
از من و تو سخن باطل حقیقت نباید	مرغ آن باغچه را با کوهی در دست
من شکوه محنتم و یاران را	دمیدم در حق این جنیت ای در دست
چند پیچی پس از عقد زلف با	این سرشده که جنبه ز جانی در دست
دلیر مایکاز افتاد دست	شهرش را در زمار افتاد دست



فصل اول که می برد در پیش  
ای کلمات نشین گردان  
مؤمنان اند صلا علی  
یا را اولی سینه خور  
چند کوی سینه ز خاک جگر  
یکی از بندگان او هست

دل که در و چاشنی سودیت  
حال صلاحیت و صبر پیر  
غزه خوابان صف جان پیر  
ترکش آن ترک که جگر خوار را  
ای دل ناچیز عشق بسوز  
ای عشقش تو چو دانی کسیت  
دم مزن از صبح وصال حسن

محم دلداری دل افروخت  
آنچه که دی و دشت امروست  
عقل درین مو که بفرودست  
نیست خدنگی که جگر دوزست  
خام بود که هر که دوسر نیست  
عشق چو قانده استم سوزست  
چونکه شیت را اثر روز نیست

بازم از چشمه راجح کوهان بار  
در جانی تو شمرند و شمشیر  
با عشق تو زنده من خاک است  
بارضا تو توان راه رایت رفتن  
کشته از طرف چمن جوت خود کو  
هر که در کوی تو شمع عاقبت چو  
اندک اندک صفت حسن تو خوانند

دل طبع خیر خیزد که با من بایست  
بر دشمنان که نه بد بار با من بایست  
کز دین جلیب خون روانم تیغ  
بس خوش است این محال نام در خور  
تشنه دیدار یادم چو کوی آرز  
وصل میجوی قدم نهاده ای سحرش  
آنچه میدارم درون سینه از حسن

خوشی دارم که در دین خود دلدار  
کاشکی این بار خود که کید باریست  
کو بزن از جانب من در آزار  
من نیستم بهرشی کاند و داریست  
آنکه شیرین خوی شد با خوشی برون  
کیا خست نیست و در بازار است  
چون مکتب اندازش اندازد کشتار

لعل لب تو مد جان است چند سبک چمن و جان می با همه آینه شش و با بخت ناز خوی تو گریه که همه اشک است هی که کشیده شمع چون دور با کره نایبش رخ می چو صیبه هر چه که مست آن چمن آن است	کبر مر زلف تو ایمان است این همه چمن تو جان است این ناز خوی تو جرمان است روی تو آینه ز ملک است دیده به دل گفت که سلطان است این قدری کوی که قرآن است و که که کوی که چمن آن است
بیا که آمد که در دوش زلف تو است خواب را عالم می خواند لعل آن خوشتر از خط و پیران شد و آرد پیشتر تو آیدم کان زلف را بگام بر در شفق کشید با صیبه آن	خواجه چن که که چشم عرق خواب است چشم خواب او تو عالم را ز خواب است خوش توان خواند از چه در این است زان مثل تر سپهر و بایست آن هر چه مصلحت این همه اندر آن است

ماه من چمن طره از رخ زلفت مطرب عشق تو می سپارد کرد آتش در دل نهان می کشم عقل اگر چه پاسبان عالم نهاد عوط ز دگر پس از رخ زلفت بت پرستی زاهدان روی او در حسن این همه صفت نیمه او	عاشق شوریده کار از زلفت پرده از روی سلامت بر زلفت علاقیت دیدن که تا و در زلفت عشق خواند نامی از زلفت این کی خرقه شد آن کو که زلفت بت ز ما کرده در بت که زلفت دل بر او داد من دیگر زلفت
هر چه روی خوش تو کلزار است مست بازاد چمن تو مژده بوسه من بهک خورشید کو تا کشد حلقه زلف می گشت بوالعجب بدست میبخت نفسی میبخت ز غم و شوق دل بر روی و شکسته باز	خار خا غمت جگر خواست کرم ترین چه روز باز است که همه عالمت خریدار است کعبه من دکان خا است هر که تو یکدزد کار است کل کردن همه از تو شوار است کار ما دل شکسته کار است



کاش می کردد ایم و یکست	خونی در بهشت نیست
ناله می کند حسن چه کند	لباسی در نفس گرفتارست
تا دل بکشد تو که خدا بماند	نقش تو درین دهره تو بماند
عقل که بنیک و من شست نفرت	در وقت خونی تو بکار بماند
یا دران بکشد تا حال تو بدید	دام من آویخته خار بماند
چون تو که بگو و این شیرینید	دیرست که در خار خار بماند
کسید که بنده حسن چیست پیدل	در دام و لایام گرفتار بماند
ترا بکار دم هیچ و نواز نیست	چه چاره است در چار و رمازیست
دل به روی تو خونی ترا از نفس	چنانکه در بهشت است و نواز نیست
سوامی زلف تو امده است گردان	و کرد راه امیدم بوی تو از نیست
خام از اقله تو سینه و کارنا	جز این سخن شنوی آن سخن نگار نیست
هریق سهل بیند عشق بازی	حقیتت هم عاشق محازیست
اگر تو رسیدت کان زگر گفت	میان ما و شما عشق است و بازیست

حسن چه چون عشق آمدی بر خنجر	گر بی بهشت می رانم زلفی نیست
دل به روی سلمان کار بید است	کدام دل که ز دست غم نوشید است
بگو تو دل کنی این مشکات نامه	بگو که روح قدس در این محبت است
دل به یاد تو فارغ شد از غم کوین	دران دیار که فرمان است و عفت است
رسید لشکر در دو وقت کشت و جان	هنوز که در شمشاد من بید است
تمام عمرم مصروف شد بفرهی	در می طلبم کان هیچ در نیست
مرا بجان تو از جانان طلبید	کجاست های تو آنجا که جان جان است
حسن بکنج دل عاشقانت و چه	وصال کین نهفت و آشکار است
جانم فدای ای پری آدمی نیست	سلطان صفت چرخ بر عهدی نیست
رخ چون در بهشت بر خط چرخش	ای قلم پرست خار من به نیست
کل و صفت کفر رخ خوشید اگر	ای آنکه خوب خوب به پیش تو نیست
چشم امید شرم تو بر رخت	بگذر ز کشت زار که زار است نیست
بخت آن بود که بر دل سخت تو کند	یا در پیش کی نمید سر بر نیست

سر و کبریا که از من دریغ داشت یا بهیچیند بر پسر من یاد داشت گفتم سگ خرم که چون دلت می گشت که ز فراق قدم حلقه چنان سزای صدای ناگهیدم چنانی دل پیاریم پسر که تا به چو نوح بود خالی چنین گرفته از آن روزی که	صیحه جادت است دم از من دریغ داشت آن بر جستی که تم از من دریغ داشت داغ نماده کن کرم از من دریغ داشت و آن شهسوار من قدم از من دریغ داشت لایک از شایسته ام از من دریغ داشت پرسیده ستم آن صنم از من دریغ داشت خالی پسین بگر که هم از من دریغ داشت
آن کلک روختن از من دریغ داشت یعقوب و از ز کیشم نمیدید مخفی حال باشد امید وصال تو دیدار خویش سخن بی حال بود اندک نظاره دقن و لبش گفتم بر و من موقوفم بر پیش	بادی عرصه چمن از من دریغ داشت و آنکه پیسم پرن از من دریغ داشت آنکه خیال غم بیشتر از من دریغ داشت کو در محله سخن از من دریغ داشت در چه فزونی سخن از من دریغ داشت زین درد مردم کفن از من دریغ داشت

من خود بطبع غمت خودی شوم بر بکشت و نیز غمزه و لیسک بر نهان سرسشش نامم شمس نامم غم می آنکه که تا که تا خن از من دریغ داشت این جو پرن که حق من از من دریغ داشت او یک قصیده حسن از من دریغ داشت	سر جگر دی گویا را بی وفا خواهم بگره جوکان زنده بر حال بماند چند دم معین آن کفن سحر جان از نوازش عشق اگر با کی با خواهم روز محشر که سباط خاک طو خواهند مر چار مشرق تر شریف جهان خواهند
چند بامادل کران کردن کردار نابکد از او جوج حرف عقل اسرمی تند بر کشتن چمن کعبه وصل ابر از ناصیه سبک دور	چند ازین دقن و جان کز اتفاق جان جرج و یا سفت پرد و جلالت موسکین را ز تعظیم سلمان طعنه بر آن زبان لبلی کز حجت



خیز تا بر سر نوک افق کبریا چرخ کاری کردی به سیاحت و دوری	کز تو هر چه هستی و هستی چون سینه شد کنون حد از حدت
چندین کی سپردم کلان بر خط چون گوئی این آینه زانوی	
ای دوست ترا بر دهنم که زری ای من ملک کویم تو من ملک ایم	و ز حال دل بجز انت خبری نیست دانی که مرا جز تو هیچ درستی نیست
زبان می گفتم هر چه بیتی ای خواجه عاقل تو دل خوش گفدا	کمتر سخن از جود اگر بیشتر است بر دل شکن عیب گفتن هنر نیست
کشتی تکلیف تن در دو لاله سبک سر در سودا بیان بر حسن اند	چیزی که مرا با تو بود یاد گری نیست این خاک کبریا که در دو در درستی
می نوشیدم زین کار کرد پاسا قی می کلون پدید	خود خست نصولی بار کرد که با صدم دیدم دیار کرد
چستی خند بر من رفت در آینه ای که نیست بیاد	مرا میخ سحر چادر کرد که با هر چه سپاس کرد

اگر چه کوشش از می تو کردم خسوست با دل نکاح من است	ولی یک دو قبح در کار کردست نه اند لب کجا انگار کردست
چه خوشه بارید آن آینه کلون ولا چندین چو نالی آواز می	خط خونی ز باخود بار کردست که این شوی ز اول بار کرد
حسن منکر نیارده شد ز غمت پای پی که کل همان غمت	که پیش عالمی انوار کردست
نشان تو بر در من کمتر کجی اگر شپسته ام دل از زبان پاک	میم و کز تو همه عالم ز غمت که امر و دم جوی جوی غمت
اگر چه چشمت از باد چون باد تا اهل حسه قدم نه اهل زمار	و یک از خندان از جانی غمت هنوز آن باد را اندر غمت
چو سینه از بر تو بر طاق حسن دل از رفت شش بسوزد	حدیث من حدیث کجی غمت در تو سپردم بر کلا غمت
ای ترکمند رفتن مایه زبان بر کج چشم من کز می کن مران	

رفتی و می ایستد که روان چشم	آخر کین نظاره آب روان است
ای بر ملاک جانها کرده کایم	یکشهر دوست میزندت جان است
خوابد که بر بکاید و بر بام خود	و در پنج سرو خواست در بوستان
پروانه وار در قدمت ایستاده	تو شمع عاشقانی در کاروان است
ای که آمده بر شمشکان خود	که مست اتفاق دعا گیران است
در کاروان چمن از دیده ان	و در نه کار افتد با جان جانان است

روی خود را ماه جوانی که میگویند	بر حسن چهره ایشان که میگویند
ظلمت خلعت زلف تو چه شکل اند	روی تو تو مسلمانان که میگویند
کز ترا من بزم دل گویم که میگویند	و در تو سخن میگویند که میگویند
جانم از خاک در کعبه جانان است	آنکه هست یکصد زکات که میگویند
شاه علاء الدین که میگویند جانان	بر کعبه نیست جانان که میگویند
شاه راحد بنده چون جانان که میگویند	بیده پیش صد جانان که میگویند

خط تو تابرات چمن سبزه است	کل تو پرده بر عارض فروخت
ز تو پرده پنهان شد کل آری	ز روی حزب رو پنهان کند رخت
ز روی روشن آتش فروماند	از آتش این سیرت چه رنگشت
بناید هیچ وقت از عاشقان	نیاید هیچ کجا از لویان گشت
عزیز گفت مضمون دل خوشیش	یک آن حرف نصیحت کرده بخت
شیرم از دولت تو خوش گشت	ز غم بستر از اندوه بخت
چسب خاک است از دیده کرد	کز آن کل منی در خاک گشت

عزیز روی تو مایه دیگریست	نقش تو از کار کاسی دیگریست
خط مکش بر دو کاکل حسن خوش	کین زبان نامت ماه دیگریست
هر چه جز از کمر بندان نیست	رو که این سر را کاسی دیگریست
جو رنگ کن که از بسیداش	هر مظلوم داد خواهی دیگریست
چند تو تو در عقوبت داریم	یا بحر عشقت کنایه دیگریست
عقل می و ز بیم بیا عشقت	تو شمع دیگر که راسی دیگریست
شیر دل خواند از چمن با لطف بود	نسک خود خوان که بجای دیگریست



تا خط جان فرای تو کرد لب است	جان در خفته درین غایب است
روی کشاده داری خط کشیده	گویند که آفتابی در غریب است
نه خط تو کامش جانبار از آنکه	جان من از خط تو خط بر لب است
نموده غیب تو حسین در غمبار	اندیشه تو بوی صفت غیب است
در دل وقت عشق تو ایام چراست	کز روی زباها همه دیار است

ترکه لبم که دل در دام است	دل چه باشد جان فدای نام است
دام از انکس بر غایب کرد	جادوهای که در بادام است
تایید خویش دیدم محسنم	گو یا این دیده غرق دام است
ویدی آن منتظر خون الودک	این همه خون خورشید نام است
راستی جان گفتش و شمام داد	راستی که مست در دام است
داود پیغام ویکش محنت	باید دولت همین پیغام است

ترکه من ملک ملامت آن است	خط خونی بام تو در است
عقل من تا خط شیرین تو دید	تخته نادانی خود پاک است

حلقه در گوش کردی بر سپین	حسن خود از حلقه در گوشان است
و ده چرخش می آید خوش می آید	چون خلقی را که بر سینه است
دل از آن چاه زخمان کشید	کز کیم و زلفت توین کار است
کر رضایت و سبیلان کشید	کار و دست آن کوهای بر حیات است
داز شد انکس حسن هم بداد	ای بسا دانه که کشید و زین است

کوهر جانم نار لعل است	مهر چشم زنها نار لعل است
پیش لعل تو چه باشد لعل کان	کان یکی خرد که از لعل است
جرم جان هیچ کان پیدا	راست گویم شمس از لعل است
آتش کشد چاشنی کیر دشت	بشمار خضر از لعل است
اشک خیزن را باید و کینم	چون کیم چون آید از لعل است
کیست کار و کاجه رفت از باران	ای هم امروزه کار لعل است
حق چشم حسن یا قوت باز	جلا با فونش نار لعل است

روی خویشتن هم آتش است	با تو خورشید آتش است
-----------------------	----------------------

روز نماز منتهی اقامه داده	از تو شکریم که شبان
صوفیا زبردست بی از و کون	خلوتی که نیم شبان
دست لطفت خادم از دست	کل بود با نیم شبان
طلعت ز کاه من خوابش	خند و لب پر و نیم شبان
ای حالت ابروی حسرت من	قاب توست نیم شبان
چسب کفنی شش علی بخت	بان من هم شبان
بار در خود کم شد مظهر حلیت	لبت عشق ترا در حلیت
عشق تو از ما همه مقدار برد	ما کج صبر تا نقد حلیت
دشمنان هر سوی در کار آمدند	دوستان این کار در حلیت
وصل و عده کردی و عمری گذشت	عمر را تبیل بین تا حلیت
کر رضای می که بویسم پا تو	آهستین بگذارد این حلیت
کفتم خون تو خرم هم بخت	ای حسن خاک درت نصیر حلیت
شب رات برای رخ تو روشن	چراغ جان از طلعت تو روشن

درین شبی که عید تراست در صفا	چه آیشیت که از وقت تو روشن
برات را شقیقت نه بد توست من	ز بخت تیرد چه دانه که بود روشن
فر کج شادی مرغوم قسمتی بود	مهر که قسمت من با کفنی روشن
واری بایده و دل عید عیشی کن	که بی تو این شب هم نیم روشن
ترک من ترک غوی بد گرفت	بیج غوی چو روی خود گرفت
هم بران رهبری و خست نماند	یک با موزی خرد گرفت
آفتاب رخشن مالک حسن	خود گرفت از کسی بد گرفت
سوی احسان کند چسب انداخت	کوی کی طاعت اشک صد گرفت
کیست که شهر بند عشق نکشت	خانه در منزل طرد گرفت
حسن از خانان چو دل بردا	رد در گرفت و بد گرفت
ترک من دی کند می انداخت	بند بندم ز بندی انداخت
در کار آمده ز عین و واد	تیر میبند و کند می انداخت
اومی رفت و به برانش هر	از پناه سپیدی انداخت



مسکینان درویش را که در غم چشم لعنتش بر این عالم عشاق مرحمتش را از ناز و نغمه بشنود	بر دل در دمنده می انداخت زمره بخت و قدر می انداخت جان بخت گزیده می انداخت
هیچ بی حکم حق تعالی نیست نه فرشت است جای او نه عرش که ز این مدعی بر جستی خود تا که نیست خوانده ام کل نیست آن صفت آن نمیدانم دل خود راست کرد که اصل مراد ای پس بدگوی عیب بخوی	خلق را جسته و تو لایست آنچه که گفتم خود و لایست در راه از مسابش لایست مرح در خواست میکنم لایست آنچه میدانم آن خود و لایست در صفت و صلا نیست هیچ بی حکم حق تعالی نیست
چرا ای دلبر که دلها از تو شاد دل که چه فلک در دمی شاد کن ای صفت چو رود سیاه	مرادیت و رای مرادیت بروی شادی از ای تو شادیت گفت آن صحبت در بند بادت

خطا گفتم خطا در خطا گفتم پس از عسری چه چشم آید کلید بی شادی قفل غم نیک تواید در سلام آورد ساینه چسب را جسته کن که غم در باز	که خطم تو مبارک که ترزد است بجز باره که بی او عسری است مرو کایام در بندش است دمی بنشین چه جای خراب است که غم را روز و شب با او جاست
کاری که بود با تو هر پیشتر دل خواست تا بامصال تو شود عاشق که جان رفته بگوی تو مانده ای شب خیال آمد و در پیش چشم آب مرده بیزه فروخت سالها ای مردمان رسیل ز غمت دید عزت هر یکا ربتان رفت حسن	سر رفت و بزمای تو و در غمت پایش کل فروشد و یک پای بر جان داد و هم که تو جان کرد خانه ز موج خون بخت دید بر آن آتشی که دیده به از غمت آن مردم و دیده هنوز از نظر تا عشت کاری ازین خویش
دل بیکبار کی از اجابت گیر طبع به خوی تو هم به خوی خویش	

شب جوان تراز روز قیامت این چو کیش است که چون تیر تیر دیده ام در خون خیزد ازین دل دوستان عالم را برین چو پیر کر یا پد کیمی بشه آب آلوده اچو سن خلعت در کتاف داده است	میشود که روز قیامت بسیار مانع نشوی تا کی نه میسر است بسیار فتنه جان بر که نه میسر است ایکسان خون من در از آن برین بر من آید که این خزان زار کم پسندد که از ملک دو عالم پیش
انگاور بر خسته قهری بهماست دوست دانی که نه دست خدای عزیز پیر او که وار و جکان کفایت دوش قری بغض قصه در دم خدایت دل مسکین چوین آتش دوست	عشق مرا که در میشت بر خسته مر مریدیت که بسینه بهماست بیمه سیاه بلبل دل نا اید است حال افتاده ندانم که آن کافایت ایضا سر جوین درون بود که چرین
و ده چه رویت این که برین تراز پیش ازین مرد و زنی نالیده می دور	تا همیشه جز غزلان لب غماز خدایت جور او همچون جای دور کار خدایت

در دستان شد که در احوال نماند ماه من چون روزگار خرد نماند من خطاب به تو شطرنج غماز مست جانان دل عالم چوین غماز	بار کش لایه فرو مانده چو بار خدایت ماه تو جای بار و خطا از خدایت بسیار یابی ندیده چو بار خدایت آخر ای بار کرم چو بار خدایت
از بند عشق هیچ دلی را کشتاید از دار و کیش تبار شکستاید بی باک مرغ عشق من در صد کس یاری زیار چون طبله کوچه و کار	شادان میباید که کین من و خدایت چون شکست که کس سپاسد است باین شب و روز مرا یاد است یکروز بر مراد من نام یاد است کفایت که آنچه گفت ام لم و یاد است یا خود دران جهان که شهادت یاد است ما را در اعتقاد تو این اعتقاد است
از تو مرا بوی صالی پس است کر شب من خو ای چوین رود	دو رخ رنگت خیالی پس است از تو مرا بوی صالی پس است



خط چه گشتی از پی خورید من و دست بخت کس نتواند	بر لب شیرین تو خالی هست بند ق حلق جانی هست
کایسته بر جان بخت خنده زبان سر نیت اندر	و سپهر کوی تو خالی هست جلو کل از بر سالی هست
از خنده و از غیر مثال جی حسن	فصل خداوند تعالی هست
بهر کام پیغام جیران کرده است اگر نیل دل کند ما را پیالیم	بنامی زده ویران کرده است که چندی رخسار جان کرده است
ز من نه نداشت دم جیران بود و کم کم شده درین مجلس مجاد	همه اتفاق جیران کرده است هر شش کیرم که پنهان کرده است
من اندک بختش آن ز کم که نبار اگر تو کا فترت رخانی سخی بنا	دل صد پاره و بان کرده است حسن یاری پیمان کرده است
پایبستی منور چسبیده است مرا به سپاس خیرا بچکان ده	که اینک کل خنده ابرو هست که نشناختم که چه دست نیست

بزرگان مست را چکار کنند ولی هشیار از او چاره نبرد	نگو گفتند از او چاره رگیت نمیدانند که آن بچاک است
حسن اگر سرود و خوانی من بر بریای پیستان نیت است	
دلی دارم که دلدار هست من بدل برون چه کنم	این جهان و بچکان یار که چه دل بردست و دلدار
اعل خوبی ترا از آن دستم جعد زیر سپهر من کردی	کاشتا محکم خوشنودار این همه از بخت نگوشتار
کلر حافی تو بخوابم باغ کرک کوی خودم خوانی کنی	دارغ و درخت باغ و کلر است و اندک آن بر تو زیار است
یکسرت را یاد دارم که حسن گفت میدارم که حقار	کشت میدارم که حقار
ماه چنین رو که تو داری ندان خجی عید پرده سپید دو	مشک چنین بو که تو داری ندان ز آنکه چنین رو که تو داری ندان
ماه تو از منم رو فلک این هم از منم رو تو داری ندان	

تقتی که که بچندین حال  
کجاست که نام و طرف است  
حالت کیسوی وی از آن است  
بچ کسی شد حسن از آن

چشم خودم که تو داری  
سپید از موی که تو داری  
حلقه کیس که تو داری  
سپید که تو داری

ای محبت تو چند بخار خانه دانا  
آن میزان که کاسه میا کسینه  
گفتی ترا چه شور و جزو زنت در آید  
نی ملایم کند زلف نیلوان  
هر دو که در خانه دل داری ای حسن

یکده زکستی از شراب نیست  
 کوچه کاه خوش فزود از شراب  
 این زمان سواهاست که از شراب  
 که کعبه میسر و دم و حساب است  
 آن را بسک نظم کشیدن است

از روحی خوشی مخالف غریبه  
علاقه میدهم در اندوه حال و کم  
اوصاف مشغول معرفت از همه  
بیل باغ شده غم از باغ اقبال  
چندین چه که مستند از اندیشه  
اصلاح طالع حسن و در میان  
آوار شده دل سپرد از همه دوست

نرم بطبع پس در میان عربیت  
آن که چوین کلامند حبیبیت  
محبوب باز چو امانی نصیبیت  
که دیار باشد هم از قریبیت  
گر که از فراق باشد غریبیت  
افرازه مستجو صد طیبیت  
آن که ز حال عربان غریبیت

ای ترک را ز بند قهای نو افراشته  
هم لعل شکرینت بجان بخشی اله  
مقصود از طوطی دقت برآمد  
شیت درون سینه گرفت با به  
یاران بنای عشرت خود که در کشته  
از دریا غریب اوست ادم  
برستان کلاست در افق ز شمشاد  
آکنی که روز بدرام روز بر سید  
حال حوائی و دل روشن چو سیم

چندین هزاره از من را فرستاده  
بر چشمه حیات پس ابراهیم است  
امید باز کند گوشت و پوست  
آری میان شیفته و یاد جفاخته  
هر روز که است بر میا داشته  
گرد است و بس که چشمه آشانه  
روز و بخت کربن ملاست  
وزنه جابرجاست با سلاشته  
یک روز خود میا و من آگاه شده

کودیده که زاق رخ تو بر آب نیست  
از دم تو بر فروخته بشم از تو دور

کودل که در کش عشق حیات  
کین کارست کاره و آفتاب



جایگاه که چشم حال حسن بود	چشم در چشم که در زیر پادشاه
در سرفراز تو را در سرودا	در جلوه چرخ تو را در سرباز
بگذاردی که در دست کردم و پایت	بگذاردی که در دست کردم و پایت
لب خنجر چشم از غم زدی که در	لب خنجر چشم از غم زدی که در
خلق کویر دولت از حیرت کاید	خلق کویر دولت از حیرت کاید
ای که نظاره در دیوار کردی که	ای که نظاره در دیوار کردی که
دیده ام تیر چکن در چرخ را برود	دیده ام تیر چکن در چرخ را برود
جای که تو نای من جان من است	جای که تو نای من جان من است
من لیلی اما ز گلستان زنده	من لیلی اما ز گلستان زنده
تو غم سفر کرده و ناکرده من باد	تو غم سفر کرده و ناکرده من باد
کوید چای سرو سامان شده نو	کوید چای سرو سامان شده نو
من قصه بخون جگر خوش نشستم	من قصه بخون جگر خوش نشستم
بچاره دل به غم ویران من است	بچاره دل به غم ویران من است
شاید که بنام چو گلستان من است	شاید که بنام چو گلستان من است
کان غمزه یکی من حیران من است	کان غمزه یکی من حیران من است
من چون نشستم در میان من است	من چون نشستم در میان من است
آه ای بر ای باد که سلطان من است	آه ای بر ای باد که سلطان من است

از بهی طبعان نرود در دل من	کوین پیوسته که دران من است
از یاد تو زنده است حسین و زبیر	میگفت که در جان شد هم جان من
ای صانع جهان که می گمان تو گیت	آن بای از همه با ملکوت تو گیت
اکمل با شاد است ده که در است	و بهشتی هم شاد است که در است
هم تو بشیرین لب است هم شوخی من	ای جهان برده خود خوشی من
چشم از عشق و چشم کافرت خود	تا که قرار دولت با سلطان تو گیت
خلق گفت و گوی تو اندر میان	چون تو چکان دست گیری من گیت
ای دل از دیده زان دی ز دیده	تو نیکوئی و میدانم که جهان تو گیت
ای حسن تا چند خواستی داشت اندر دل	هر که اجاست میانه که جان تو گیت
اگر چه پای من از دست تو بر گیت	من ز دست بدمان هم دست گیت
خلاف کردی و بد کردی و خطا کردی	یا که هر چه تو کردی ازین طریقت گیت
هر چه قبله جان تو سیاه گیت	بسی که در عشق و بعضی که در حکمت گیت
دل مرا به میلی منت چنان گیت	شنیده مثل مردان که کار گیت

بای ۲

دیرین جهان و دران محبت اگر تو بر کل کورم که کنی بود حسن اگر چه که دست در وفا مواوی عشق بهر جا که میشت بیوی او بشناس که کدام هست مهرین کنه که می تو نمی ریست
--

بزم که با دل من ای کشت از آن جهان حسن بد آن بی وفا بوجو خطی بگفت چاکل جوفلک دل شکسته کشت از چه پستان چرا و کشت تو کوی معجزان سین قدر که فلک عشق روان بر زمانه نیز به بخت من این کشت که دست به جبهه تراوده که از آن
---

شکلی که شیدا و بهر ملکش نیست مر که بخت در کل دلهایست میگفت که چرخ اندر من تو بند دل دیوانه او در سر نیست ای خواجه بخت چه شد که خیزی ده سروی که روان کرد در اطرافش نیست آن غمچه که از باغ بهشت نیست در تنگی آن شکست که خای خن نیست آن کیست که دیوانه آن بند نیست زان آخر مسعود که در طالعش نیست
---

بر داشت ز من نیست عشق پرده نیست چشم خسته که در تو کبر این نیست و است که این مرده مرا و او نیست کو بر دگر می طعم کن این کاه نیست
--

تا از تیغ حیات پرسم تا از قلم از دیده کن که دل فاش شود از در دیدن رویت گرم من کشت تو به طلب تر من مسکین که افغان میگفت حلاوت خوشی امروز من در کو بر برم از پس که به تو تباری این طوطی طبعیت که دیدیم پس
---

ای شوخ تر از لب شیرین چه ترا نیست سست پیاد لب میگون تو شهر نیست اندیشم اگر راه بدین دید که لبیک گفتی دل آن سخته کشت که لبیک کاهد موس این دل جدا که نیست شری که چنین مست نباشی چرا نیست اندیشم حالست که در وی همه نیست دانیم و گویم که این راه چه حلا نیست
--



ای تو بچشین بیلوی من ای دوست کل چند من شکون و اسیر حسین بی تو نخواهد گشت	بگذر که مصداق دروغ است ز آن بهشتی که تر از نفاست بی روی گوید و ز حیا ترا چه عداست
ندانم چون دلم دوست معال از آن سبکی لبست روزی که بگویم چو تو غمزه زان پیداشوی جان	مکره دولت کنایه کی یاد دارد قوت تو غمزه گوئی با دیار است و عا کویم اگر بسیم میان آید
تو ای شاه تبار کیسویم که گویم کسی بودی که بر سرش خورده بودی حسن زار غم عشقت نمی باشد از آن	که حد آن سر نیست دفع تیر باد است بدین در که یکی از جمله زنجیر و اداست که اندر شهر شور و جاست از شیرین
لب شیه نیست برت که غلام است اگر ساسیه تو خواهی بود ای بار از تو بر فلک میزند حسیه	اگر شیرین نوی مشک که کام است که میکوبد که می خوردن خوش است من آن دراکه بر لای است

شب مفتخر که سیب نمید برت چون کیم و زشتی اگر همان بخواسی صفایا	اگر تو روی بجای منی تا نیست طبع هر چه منم بهم خاست از آن حسیه زده کچه نیست
عزیزان از حسیه صحبت از خطش سپایه بمن نیست آن نبضه که خط خطاب است	شما حلت کید او را مقام است سپه و سپایه بمن نیست رشته به ام من نیست
خالد رجا صفتش که کردم دیدم آن زلفت و آن زنجیر هر می کاید از کور و یان	شعر زنگ پر خنق نیست تو پس ارجه دل رسن نیست عجیب اند که زدن نیست
من پیاد تبارن که کو سخنم اگر پس این نکته را خلافت اگر بی عافان خواهی میست	تغلق تو ای حسیه نیست چون گوئی که این سخن نیست اگر کن که ضعیفان و انیست
پایان کاسه دل بی تو نیست الا ای سپاریان محل مرا نهند	

نست کم که جو یارم سبکینه یار  
اگر چه در دلم ره کردی ای یار  
بیاد یار ای ای حسن  
که در جانم مراد او خست

دولت کل مکر و محنت غار از کجا  
لب طلبیدم ز تو زلف را ز کجا  
تر که من آنجا در غمت خورم  
یار بخونج تا جفت کف از کجا  
گفته بودی با تو امست غبار کجا  
گفته بودی با تو امست غبار کجا  
چشم حسن که بخت بر سر کوی تو خور

مرا در غمت پارسای ساخت  
خز و بس که از عشق و عشق از کجا  
بیکون لبش خرق در خست  
خون خوانی و خود نمائی ساخت  
دو چکان را آتشش ساخت  
قبح نوشش را پارسا ساخت

شکایت ز غم و غمش تو نیست  
بترسید از قتل خویش چو نیست  
اگر بوم در کشتی ساخت  
که در طبع ریا دشنای ساخت

کرده بر سر از آن روی نیست  
تقدیر حق وجود تو چون تو نیست  
تا قامت چو شمع کف در باغ نیست  
و اندک تو فدا همسر نیست  
رضوان اگر چه چینه خست نیست  
کاغذ و کبریه تر شد و خامه زده نیست  
چندین حسن بخت جان دل چه نیست

چشمی که در نظار دانه روفا  
بر روی آب و بوم از هیچ نیست  
شب که جلال و مست نیست  
من در باغ قوت خود از نادان نیست

روشن شود بر بال جهان از غمت نیست  
صدا جان دل نه در آن کشت نیست  
در باغ شد زنجیر یککند مر نیست  
کر سر بری مرانه برم پای نیست  
جله کار خانه زده و دست نیست  
شیخ فراق خویش جو جو خوان نیست  
سهلت اگر گشت چه شد و شش نیست

در سر کوی که پند بروی نیست  
صوفی که عشق با در صفا نیست  
آتش که بر باره زده نیست  
مردون منور و منور نیست



مگر نه بر جانم عشق کار کرد	روز حساب حاصل عشق
دو شش از دل خرابی نگر خیرید	دل کو خراب غم جو کویان سلا
باریست از ملائیکان بر دل کین	کاری بخان نهاد چه جای
ای ترک ابد خوش خرد چه عین	دینم بین بری کار شسته
مرکل مرا تو باغ خنوت مست عین	اول همان شسته که در یاسین
این دل که با ساعد کین بسته ام	تو همچنان شمار که آیین
ای شاد و یکوان دل مال باشد	جله خنزه نهاده مهر کین
جز بمن که داند این که بلا می نیست	آسوده حال را چه جاکشایان
مر دل که خون جراح نمی سوزد	او را چه نیست که سوز و فتن
در کلایم بر است هماره لطیف	چندین مرا خوشش بر روی
کز نیتی دمی نواز ایت کام	بان ای غم فراق که اتفاق
خلق غریب نیت محبت کین	جز من که داند این که بلا می نیست

از غف عشق شعله درون آمدن	دو داز درون سینه مرول آمدن
کردم بی بان لبش بر شمشیر	ایک نگر که مرشد خون آمدن
کشتی با شیط طلاست کجا	موج از جبار جو دولت آمدن
مگر نیامدی بدل من خیال کز	از دولت غم تو کون آمدن
روزی بر طینت نبشته شد	کفتم الف تو سیر و نور آمدن
شادی جان نواز که دند کیش	هم پله غم تو کون آمدن
شب کا مدی شنید شجره زین	کفتم بری که لبسون آمدن
هشتم ز تیغ غمزه خوان روان	صبرم کز جمل عزیزان
سپیل سر شک از غم ایستد	مر روز این کلیم که دارم کران
عابان دل مرا بجان نیست خانه	این عقل حارسوز پی غمان
کردم سیتاره بر آمد که دمدم	آن طالعی که داشته کاران
که کسپ سلام عشق تو می سید	امسال آن فراق که در جهان
از چشم تو زلف تو بستم به لب	همدوی تو ز تو که تو نامرآن
از دمای عشق تو حال کین	او چه می شود سخن او جان

یار رسان ز که جفا پیش از چیت	که خوش قله خوابان خطا و خطیت
آن نعل دل با خود صفت نهاید	کا پخته باید از سرش آید بخت
کسی از دوستی خویش جو دست محفل	سر و پیش قدمش از دوستی جو دل
خون دل میچکد از دیده من در	این خانه مگر انگیس که گرفتار است
عاشق من که حسن دم زبدا ز جود	سر جان تو کم است ندان طرف او
این دلم را قیامت با تو چنانی است	نیست از دست تو اندر هیچ تنی
هر کسی سپید چادری تو از ملک	کو دلی کپاره دارم و جان در دست
ترک من تا تیر غمزه در دست کردین	می کشم ساعی از سینه پیکانی
آرا که با خنده شیرین توانی	دردی با او نمک آید بر دندان در
تا شکست زلف کاو که قلم طالع	آن شکسته با کسی نمک است باقی
کر غنیمت بشو تو می تو بهی ازین	بخیزد آرم پیش تو هر روز دیوانی
شکست از دلازم و دل می شکست	زلف او بر خود شکست و او در شکست

چشم تر پس را بسو خور پنهان کرد	بسته از خنده لعل شکست
عاجی را شش در راه کجاست نهاده	خوابش طبعی هم پای خود بود
دیگر دران در بخت حال آخر بخت	دیگرا با پخته در جانت شکست
آنگاه از عالم تقدیر با دی تنه	زلف یا تو تو بهی با شکست
دیده را که از کافران از عالم شکست	مهر عاشق باشد پیر من کل شکست
ایمن حسن از زیر ران بخت بود	عالمی که صمدت دست در فرا شکست
همچنین گویند کاش ره نداده	دری نیست عاشقان از روی شکست
کز رنگ روی تو پاره نشسته را حکم	آن نشانیها خون بر من غلظت
مهره تر با که را بسپار دخت می	تو از آن لب مهر کجا مهره را شکست
هم آنکاسی بود که جان خود از کسی	آنکه جان پاک خود را باخت و را شکست
کر حسن قدر نیست شاد ز غم کن	پیش مهر کامل نهر جرمش خاکست
ای خ تو تو رسلا نیست	لعل لب سپید است
زلف ترا از درون بخت	کشم در سینه پریشان نیست



شهری از این زلف کلاه است	که گفتن این چه کار است
یا که گفتن منسوب تو که	که چون بودم از دست
منم که سینه و چهره است	عاقبت خشم پریشان است
یا در بدن بخش کار است	مر که عاشق بخت یار است
مر چه پیشم که می بینی	آن زلفش که کار است
آنچه بر روزگار می آید	هم ز شوی روزگار است
دل به محبت قرار است	از به به بقرار است
در کنار من انگه دیده	سجده پای که کار است
که کارم فدا شده عمر	عزیز کتب صلح کار است
به خود از امید و خوش	که گویی امید و دوست
مر که مرکب ترا که دست	تا که آن ره را چو تاج است
بلد زه روم کان که است	که در زبان روان شود است
ای که این جان است که افشاد	روشن شد که هر که در است
ما که ز تو طلعت تو که	زده از آفتاب چرخ است
مر که بیاست بول تو که	تو که ای فخر احقر است
حسن اینجا چه کار است	کین ناست عظیم است
مر که دم در ده تو که	که تو حشمت عابد دار است
مشاق تو هیچ لغت تو که	پناه تو هیچ طبع تو است
در این تو خوش نام تو که	ما ز دل تو خواست از تو است
بسیار چه بستم که تو که	من تو چه دم دل حکم تو است
چو بستم در خواست تو که	یکد زه صبر تو که تو است
خرد ویت آن بیامیزد که	نه زلف است که دلها را میانه است
نهان کن زلف ظالم تو که	که نه روی تو چرخین و افکار است
کل از شک تو که	شب از خط تو که
بخونم حکم کردی پادشاه	چو تو حکم حکم پادشاه است
چسب تا بر تو که	مرا دانند که صاحب کار است

خط رخ مهر روزش نیست	دست شمشیر روزش نیست
بس که از آتش شمشیرش نیست	آتش آلهه شمشیرش نیست
اگر چه شمشیرش از بزرگ نیست	همه با زینش نیست
زک نازی که در درون نیست	در سم که بپوشش نیست
ای حسن خط خوشی کن	خط رخ مهر روزش نیست
دشمن بودیم تا صبح از مکر او نیست	کوشش از کفار خرم دیده از او نیست
مکر خلیف و کسان دستش نیست	فهمت و دجاست از او نیست
چو در آن لبضیک بیان آمد شد	چون شمشیرش در دستش نیست
از آن بر سر از صحنه میخیزد	چون شمشیرش در دستش نیست
شیر این قلع بودست حضورش	مردست و بدستش نیست
خواست سحر کین سخن چنانکه بگویند	قول است و دستش نیست
خاک آن چو روزی بنده حسن بگویند	طفل مست و پیرش نیست
انصاف میدم که چو آن روزی نیست	کل در خراج پس چو تو نرم نیست

هجره بصد نقاب می پوشد از نورش	داند که با تو روی نویش نیست
می گفت لا رست ما را کی از کلمات	در احوال آنک چه باشد که نیست
صبح از چو دست از شوال زده فروی	هم نمیشد مقابل آن که نیست
خاک دلم عیار دولت هیچ در نیست	سک از مودن الح کار نیست
بنمای روی خود که یک روز نیست	قوت گرفت قاعده دل رفته نیست
ماه نوی تو بر فلک و لری به	کاش گرفت روز بروز از او نیست
سینم نیست شد ز تو چون ما با	به آنکه رویه زیم از او نیست
گویند پشت این طوفان آفتاب	از شرم روی من نتواند نیست
از قدر من بدندان غامی سوزید	چون سوختم با تو نکست نیست
بهر درم کی همه زخم زبان عیب	جز بپرسم نباشد هیچ از او نیست
افسانه شد حسن ز تو باری نیم	اگر عشقی بودیسا ز من نیست
باع را آن صورت ز پنا نیست	سرو را ایامت رضا نیست
روی او امیت احمد نیست	جنت الفوز پس از آن نیست



پایه بالائی ازین بالا کجاست	پسرو را که چو ز نو خزان بدید
عقد را بسته پراز جلو الجا	آهه راحه ترا ز لولو که دید
آنگهان در درجه دریا کجاست	سوزش از دریا پوشش سخن
این محل دارا بود مار کجاست	دوشش در پایمیش نشاند
جست و جوی می کند الا کجاست	کیبای وصل اورا چون
آره نهالیست که نو خاست	یار که یاری از او خواست
همچو کل اندر همه بود خاست	روی خوش بودی شرف خاست
تاج نبات از لب جو خاست	خود نتوان یافت بدان کجاست
کرچه صبا در ملک بود خاست	جوی بهشت دانهش که
مسم حسن نادره کو خاست	یار چسبند و نادره زلک
خطی مشک مش من مکر خاست	کردین آمار حستی محتاج
ز زلف تیره و لکچت لیت المعراج	کنز که ختم شدش بر تاج نوبخت
تو بر سر من سرش من سر خاست	ییا که بی آخر چو تن کی پسر

بجست و جوی قضا علو کستم کنم	چه دانی تو حاجت چه حاجت
کپشیدن تو فل جان نمیکند	کوشش با خن قیاس کند تالاج
پستاده ایم برین در نظر جریخت	چو قصه داد سلطان با غنای محتاج
سلامت از دل و دیر حسن جوی	نه دیر ماند ز دقتان چه دیر
ای که پیوسته بودا بروی تو کجاست	وعدای سر زلف تو ز سر کجاست
الف قد تو از دالت راست	ابرویت راستین از طفل کجاست
ای قاجوب تو چون مسلمان کجاست	کا فطره تو سمجو خط کجاست
دل چو گشت زمین من از گشت	تبع کج را عنوان کرد تمام کجاست
بنشین بر منی حکم که میان کجاست	کعبتین که گشت بجست کجاست
لی نیازی خدا کار من کجاست	در زلف کوشش فزون بود کجاست
در رخش چو رخ دست تو کجاست	ای حسن تا تو چو دین بر تو کجاست
دوش از غم من با صبا را کجاست	وز ناله من رخ سوارا کجاست
گشت کی حال ما بغیر صبح	شب بزم پسر و صبا را کجاست

یکصورت خیزن شمشیر بر سر  
عقل کند و کف از غم دست کشد  
کفتم بیندیشد از اندوه خود  
من بودم و کنج و جریبی و سرود  
در آتش و در آب فلکندید حسن را

این مغرور زن حی علی را که خبر کرد  
زین وقت خوش آن دشمن را که خبر کرد  
اندیشه اندوه فرا را که خبر کرد  
غم را که نشان داد و بار را که خبر کرد  
ای سیه روی دیده شمارا که خبر کرد

تا بردم رخ گلگون از مشکال  
جانان حسن شکست اندر نظر ظم  
گفتی که چرا دل چهرت نشد حال  
مان ای حسن از عالم تلخی چو چمن

آن حسن کردی بودت امر و در پیش  
طاری او دیدی آن پسته و پستان  
تو دیر بان آن ده درست کردی آن  
کر که نشینت رخ شکر از آن

باز امروزی بجا نماند که ز خواهم کرد  
و چه شوق طلب از روی تان بخواهم  
سبب نقص کواهی من نشیند  
ملک معنی ندان زنده دلان خواهم  
از سر زلف تان بند بخواهم  
نیکوان هر چه کنند آهی من بخواهم

شعبه دشمنی ز خواهم کرد  
خزقه مستی ز سر باز خواهم کرد  
من ازین ذوق بکین بخواهم کرد  
علم از عالم آن طایفه خواهم کرد  
وزخ کینه شان طرفم خواهم کرد  
بد کن دل که ترا نیز خواهم کرد

رخت را در صفت میستوان کرد  
مبارک من از وصل ای شب  
اگر نزدیک پرده بر باد  
نظیر خود تو سینه ای که در  
دعای در رخ تو می توان خواند  
مرا از روی تو کلمه نیست  
حسن را بر معانی نشا کرد

صفا تش را کی ده می توان کرد  
حدیث ناز و دره می توان کرد  
نظر از دور بر به میستوان کرد  
ز آینه موج سی می توان کرد  
نیازی در سحر که می توان کرد  
سپاس پس الحمد می توان کرد  
ز اقبال فلک شای می توان کرد

آساید زلف نیست پاره آساید  
نکته بود در لعل این آساید

کوی که مگر کفری آساید آساید  
از زلف تو تو مادی آساید

ای شده باز از بر ما می آید  
عزم ره کردی و لهای عزیزان آید

که چه در خون باز کردی هم آید  
میر خزان همچو آن باغبان آید



نام و ان کشتی روان گشت و در چرخها  
میر و در کسرها چو ابراز چشمه امیز  
چند نغمه مایه نو از دیوان گان بیان  
کرد که نغمه است حسن ز امیر الکس

که به پیشانی از بهر قاشاق مار کرد  
ای ز قطره پاکتر آفریند با پاک کرد  
همچو خوشبخت خندان آشکارا باز کرد  
هم سلامت پناه شاه و الا باز کرد

تا خط اوست بر رخ نامی که دال  
حسن خود و خطی در لبه چید  
روی خورشاه بچشم و شب زلفش  
دل برد گفت فردا از این کیم  
کم چوین ازین پیش امرا و جوان

تا داشت بنزد و کل جبل خورشید دارد  
 نتواند آمد خود را بکند خوش دارد  
 هم شهر خرقان ز یاد است دارد  
 تا دست بکوبانی مشک کشش دارد  
 این در چرخ کشانی دیوارش دارد

آن یکسکه خنده را در دهان  
چم سینه کشد بر کل تن مناسبت  
جان و دل من دارد و هر دو بخیر  
در دین کمی در دین خوشتر  
مسکین و طراز از نفس امارت  
نه دره که در عالم خستند  
گفته اند بشنود حق حقیق  
بشنود حق حقیق

سروش بخرامین ستمی کردار دارد  
خوبان همه بر کارند او کار دارد  
کافر بود از بر خود ندارد کردار دارد  
در خانه بهر کنجی کار دارد کردار دارد  
کو در خم هر سو زندگوار دارد  
آن یوسف عذاب از کار دارد  
کان لیل باغ تو گفتار دارد کردار دارد

تزلزل من کرطه بریکه دجهان غارت  
ماه شش برین رخ زبانش نالبدی بر خلافت  
دل کشت از عهد من عیش و آسایش  
مصلحت اضبطی تا نازد دل برین  
بر درم خازوی در کمر کوشه می نما

و بخند رخسار من لبه جان غایت شود  
چون بخندد رخسار من لبه جان غایت شود  
مر که یک قلب از دلدگان غایت شود  
شخص چون منقلب در دوران غایت شود  
مر که غایت کرد و از خانمان غایت شود

درست پس که بها خوشتره نوز  
از عشق چشم مست که چشم خرابه

قصه می که دارد اول عقل پس دارد  
این یاده محبت یا رنج جوش دارد

عاشق شکی نیست چه تو را کرد

کتابخانه بنفشه شکر الوداد  
بمدرسه عالی نظامیه استوار

رشت ایاز خسته شود  
یکروز بخوردی غم خوار  
کسب راجه نیست ز کجا  
گفتی که حسن بزمی

کاخ از بنو سیه بنمود  
زانروز که خورشید  
آری حکم آتش داد  
معدوم می دارد وجود

سر که صاحب سخن بود  
اینگ آب از آسمان می باران  
در دوق عارفان نیست  
از سخن دردی در سر می سخن  
ایل دل دانه افشان  
از فضول حاصل سخن نمائند

و اگر از روی کز در میان  
آیه خاستان بود سر زینسان  
انکه محرمست نین در محرم آن  
دیو اگر انکشی در دستان  
انکه کور در دانه افشان  
آفتاب از دیدل خاستان میان

دل خون کرد در چمن دلزار  
ازین اندوه که غمت جان داد  
رفیقان چاره کارم می

صد غم میکند خوار غم خوار  
طریق صبری در غم می رسد  
ولی بخت من بچاره ناموار

سکوتی که غم می نوید  
ندید آن چشم من بکوز زینسان  
دل بر سینه عشقت بیاد  
حسن را حال درم شد بسیار

بامه که نشمارا که بایار  
ز شاه و خیمات غم شب پیدار  
کمی نیت و کز دره چمن بامار  
علاج تو چکار باید که ز غم کار

اوصاف تو در زبان  
سودای لبه جوق  
کر نسبت کل کز توت  
کرو صفت دخت کز توت  
جان پیش چشم چو نور  
عشق تو در دانه جان  
بمن تو کی شدی کن

ایسر از تو در زبان  
کین چشمه درین دانه  
کل در دانه بستان  
خوشید در دانه  
در عادت دانه  
ملکیت که در جان  
تا دل درین دانه

اوار تو در نظر کعبه  
عشق تو حوری ای بر

اوار تو در دانه کعبه  
در حوله بستان کعبه



راه تو راه مجر است	با مع تو بال و کعبه
گفتی ز درد کس کس	ایضا سخن در کس
خاک در تو چه چشم دارم	کان سرمه درین بکعبه
بشد و حسن بگویم	حرفی که گفت در کعبه

در دیکه دود و کعبه	جز در دل سبک کعبه
و صلت بر خاک و خاک	چون نام تو در کعبه
ستانه نیم سربایت	در طاعت ما بکعبه
عشق آمد و قتل خشت	یک شهر دو باد کعبه
جان چیست چرا کعبه	پیکان میان کعبه
با تو غم بلایت توان	یک قافیه در دو کعبه
جایی تو دایم و دایم	آنجای حسن و کعبه

مهره سر کرده و خان کعبه	مطربان خوش و فایز وستان
باغبان لیل از دانه و کعبه	روز و کسل از دانه وستان

جان من از منی احوال وستان	چون است خرامت ایشان باستان
من بجلال تو چون تو بکعبه	هم با دل جلال تو بکعبه
ایمن آید بیت از مشق وستان	ما میان بکعبه از کعبه

سرت درین سینه کعبه	دل طالب چیزی که توان کرد
طرفه سر و کعبه	صاحب بر توان بود و توان کرد
عزت کعبه دست لعلش توان	روزه بدان میل بکعبه
و اسل شده نعمت دیده وستان	دل بر کل و کعبه از شکیان
مرو ز درین و افغان توان	یک حرف ازین و کعبه
هر چاره همین کعبه وستان	سودا توان بخت و کعبه
شبه لب او در خور باستان	ازین و کعبه پند توان کرد

پری رخسار کعبه وستان	ز صورتی که تو داری بکعبه
چرا رسد تو و کعبه	از آنکه بدو که متصل می باشد
تو که از دل کعبه	امید و جان بخت می باشد

حسن بخیر خرم در آستان کن	دشمنان در سبیل نمی رسند
خسکا تو که بخش تو تو رنگی کردی	بزر تو خورده پیش در آن چمن کردند
تو کی تویی از مصحف چسبیده	جای سجدت بر باد که است نشسته
بچشم آید از آن راه روان گزین	صاحب خانه روان کرده ز راه روان
آز بخیر زلف تو بپستی دل	عاطلان جلوه برانند که دیوانه شوند
بر سر بام شو و گوشه برو مسا	روزه داران غمت نظر مانده
رفتن یاد حسبا وادن کلچکم	من کرا دانه از میا بسلی میزدند
کی رودی عشق از طراش بر کر	کر حسن و ارمی خانه عشقت کردند
بان کز زلف مشکینم	جهانی زیر سرور ارم کردند
بنقوی نام بکوب برده	نکو روان مراد نام کردند
بمشق کشت صحن خا برون	کر کاشان که ز بر ارم کردند
من از اخلاص میجو اندم	از اندوخته بر دشنام کردند

غم نوشید جان زان کشتگان سپید	که دریا ای خون آشام کردند
حسن را جامه جان جا از آن شد	که در دره در شش اندر جام کردند
تا کشیدی پرده کل کل بر این	خا عشقت تا بدین جا جان کردند
حاصل پستک ملات بر این بود	حسن چو پنهان زد در میان کردند
رشته احسین را برکت دست نشین	تا بدو زد خرقه که تو خزان کردند
هر که در شهر پر بلا چسپید	هر که از خون تویی چسپید
حال تو بر رخ چو یکبینه	طفل نزدیک چه چسپید
سر و پشت قد میار دوز	کو یکا کش ز باد چسپید
دل ز کیسی تو بر نگیم	چند رساید بلا چسپید
عاقبت را چگونه دارم	اگر در کام از د چسپید
بیرم از بند زلف من بچشم	چشم بست تو کجا چسپید
جز غایت حسن پند ملک	بیکد رو غم تو چسپید



باز فصل بهار سیه آید	همه حساب یار می آید	بتان کنز لافش کین واکم کند	چنانی ز زهر سرورام کرده
بوستان باز شکفته بود	که صبا مشک بار می آید	بارد که تر عشق بره فغان رسید	بازد که شعله در دل بران رسید
مخ با یک حبس کند آید	کاروان بهار سیه آید	دیده بدی چشم من بختی دار چمن	بر در و دیوار نوشن نگارن رسید
کل الکجه پاده وکیل آید	سرو نازی سوار می آید	کنه ای میرا رعایت شریک آید	حال پیشان بکونوت ایسان رسید
شاه کلک کرد و تختی	شادی انگه یار سیه آید	با یک من ای قیاسم ای اذخا	منتظر رحمت قصه سلطان رسید
حسن از کاره و شکر آید	عزیز چکار سیه آید	مرکز لافش رسید که اندر شکر	گرچه کینه با است کاش که جوان رسید
ارادور باش و خوش آید	که خوشایان یار می آید	گفت بخوانم رسید و تو بر رخسار	اوز رسیدی دروغ غریب یار رسید
		دوست رضای ده از سر جان	عذر سارا ای حسن خیر کونان رسید
بتم سلطان خوابان شد که یار آید	چو او چکانی کرد شهاب یار آید	آنظر باز کرفتن ز کفار چمن	جز عکس هیچ نخورند بکار چمن
دل صاحبان خوش زما زو آید	مرا اینست چون من تا سر آید	دل خسته چشم تو شده در عین	نشدی رنج بر رسیدن چار چمن
بد کفتم که خورایم چون سکی	جویم داد و کلاه و نایز آید	چند ازین غمزه زمان بر کوه آید	تو مرا کم شد و کیه و کفار چمن
دلا این پارسایان چاه آید	بهر چشم مست پارسایان آید	صفت لغت دیدار بر نشیند	طوفان که در افتد بکار چمن
حسن جان ریزه ریزه کوی اندر آید	تو خود کردی لیکن زیر بار آید	کری می بر غلط افتاد چمن	چشم و غوغا تو دارند کفار چمن

مهر خاشاک در تو خیزد	مهر چشم مست غلامند
کعبه است چرا برین خند	می آیدت خورده چشم خند
کیان قد کعبه کی داند	تو هم اینجا و آن تو عاقل
جان بگرد سپهر تو گرداند	که بجای سر اندازی تو
کرده می تو اندازی خند	چند لایه مرا حتی کن از آنکند

ما ز آن ملاک خاصه ما بود عالم	نار خط تو حجت خوبی نام شد
دیکی که در هوا می تو بختیم عالم	تجلی که بر امید تو کشید خاک خورد
در پیش تا زبانه سحر تو را شد	عقل که زین بر ابلق ایام نهاد
در کوی عاشق نتوان نمک نام شد	خواج تو در محبت تقوی قیام کرد
خوش طالع عزیزش حرام شد	آنکه گفت در حبش ترا طالع
عشق خان گرفت غلام نام شد	مجد و غزوی که ترا شغل نام بود
نشید که کبر کبر نام شد	در عاشقی میر حسن تاشوی نام

چون دلم از غایب رفت که جان بود	ترکه دل آشوب من شد جان بود
--------------------------------	----------------------------



ما چو دشت خزان خشک آن نایبم	او چو گل نو بهار خنده زمان میرود
سرو می گفت نام او بازان فانت	کیست در دیده دام و بازان میرود
آبکات منت و کوهی آبست	عمر عزرا منت و چه روان میرود
ما که در پیش نشسته برین مسکین	مهرش از چشم ما چشمه روان میرود
مر سحر بریم مهر نیازی است	چشمه از در دهان غلام میرود
مر حسن خسته را ضبط میبند	مر چه در آن دولت است آن بران

تاریش نیار انوار خدا شد	اشعار بسی گوید سپهر خدا شد
نورده بسی سینه در راه تو ای	بس بوی حبس این در راه خدا شد
ای زارغ چه پوی بی بر تو کبر	داری موسی اما در خدا شد
فصل تو در کارش فضل از دیگر	تو طالب جنت شوی در خدا شد
نوحا پست کان که چون شکر گل	دارد زبان لیکن کفایت خدا شد
کر که کی از منت دریافت ای دل	خوش باش بر این اندک بسیار شد
بارق چسب بر بارش خیر خود	این بار می خوانند این بار خدا شد





تا هست از مطلع مراد بگوید  
 خط سپید که دره چون کوه  
 چون قد و ذاعت و آن چشمش  
 مهمل بود نامرادی که در سینه  
 حرف صلاح از دل خطش زانکه  
 نخست کل و لاز را کشاید  
 شب بهماشی باید و بگوید  
 نقش اله نام میم صا برآید  
 چون که رسید به مراد برآید  
 نام وی از دفتر پیا و بگوید

چراست این که حرف او بنام می کشید  
 موافق نیست تیدا را نه نویک از پیش  
 دل سپار و خا که در زلفش جاسا  
 من آسای مکانی که می آید یک تویم  
 بگفته جان وین دل بگرفت و هم  
 حسن گفتی از روی سرخی دیده  
 کمال حسن او در غفلت می کشید  
 بجز عشق نه نور دل شد می کشید  
 درین حرف و جاموشی است می کشید  
 درین و پا چو دلت حدیث می کشید  
 چه آری چون کس از آموختن می کشید  
 بیست و چون دم در می کشید در می کشید

چون رخ خوب تو آفتاب باشد  
 که کوهستان روی تو روی  
 چون لب شیرین تو شراب باشد  
 غنچه که باشد که در آفتاب باشد

دیده از کوه دیدم دور زلفت  
 پیش تو ازین نوا می کشید  
 لازم کوی توام روی چه بگوید  
 یاه بنان چون کیم هرگز لب  
 چون حسنی و یکنعل و شعیده کشی  
 تا سحر سپیدی خواب باشد  
 ناله مظلوم را جواب باشد  
 ساکن فردوس را عذاب باشد  
 روزه الوده را آفتاب باشد  
 که بر توانی دل صواب باشد

منا زای بیست چن که چن هم نماد  
 بزهر غم از عاشقی کشید کرد  
 تنی دست و برانه خلیه پیر  
 زخم نماد ایحانه نقش و کشید  
 نماد بچس میسج بجا از فوج  
 خود از در تیان عاقبت چن نماد  
 بچرخ برین میکی کشید و نام  
 چه میسج می کشی از مرزنی  
 اگر که در دمر دلم کوی کم دان  
 قرار جان اینچنین هم نماد  
 مشر خنده ازین هم نماد  
 جهان را در او کشید هم نماد  
 چرخش کین بل کین هم نماد  
 چه بجا چن که چن هم نماد  
 زمین نماد احسن زمان هم نماد  
 ذراتی که چسج برین هم نماد  
 که میسج باید برین هم نماد  
 سخن دان باریک برین هم نماد

چون لب شیرین تو شراب باشد  
 غنچه که باشد که در آفتاب باشد

سخن دان که چرخ هست از فزونی	سپهر انجم هر آنسریز نم
همی ناسیسته ماند مسکین را	بزم پریم از آن دور کین نم
که شکان جهان حال خیزن چون بوسه	که ز بر ضربت جوکان مرد چون بوسه
یک پرس نو و کان باغ ای داد	از آن نوایه کان که چرخ می روزه
فراق دیده چو گل چو کان می دایم	که از که با گشته آزمان که گل بوز
خیز شدت که غلای روی شکسته	که روزی این خبر نو بد بکران بوز
غم جان خود ای عجب چو بخورند	کسان که بر سپهر تابوت در مان بوز
چه روست که آن دکان کشته	منو ز این دکان هم می نویسد
حسن کبوی حد کم شد دیارت	بکونش آن جهان کم شده کجا چو
فلک با کس نماند	ز صده دیده یکی بیماند
دشت در برابر باغ شاد	لوکل می جویند او اصلا ند
جهان از رویا میارند	نویدی میبد با اند
درین کوای که فرود	مرنج از وی که او حلواند

کسی که حقت با هم خجسته	بیان غشت در او اندازد
کسی که خجسته است از کبر	در آن ایوان شمشیر جاندازد
حسن که خجسته نشی اورد	از آن فردا که پیش و اندازد
بوی راحت در عالم نماند	آدمیت در عالم نماند
چند پر سی از کون ازانکه	نیکو سی را نام عالم نماند
مردار غم که خلاصافت	پیرن از جرح چون جگر نماند
مانده ام با یک ای صدف	چون کم چون در جهان نماند
یک نفس بر کار بود آن	نیم جان مانده بود آن
با که خواهر زدن از غری	محویت با جو یک حد نماند
حال محرم بنوازشن	در حد عالم می محرم نماند
سلام ضعف بغض میو است	نویده قطع بر حص میو است
غبار واقع در جوی با غش	خوار واده در دوشان است
شدن در داخل در باغ غدا کل	کنون تو جود دیوار غایت است



دو نیم خورشید خورشید حاصل شد	درین سال یکبار که شکستید
مزارع عمر بران را حتی که بودند	بلای است بران شد که است
چون میگذرد سال عمر بران	حساب میکنم آن تیر با شست
حسن اگر نفسی داشتی که بشکست	بارکان همه آنها چیست رسید
ساقی می ده که میگذرد کشت	کرد جانها بجام شادی فراوان
بود در مغرب یکدیگر کشیده چون باد	قتل را از مشرق سخاوت کشید
کر خرابی داشت از دوری سگان	داده ساغر خط استیضاه را
دو عشرت عید را از عید عید	دو دست این نیاز بود دور
ساخت عید نورست یکبار در دم	یازده در راه صلی عید
شاه علاء الدین و وزیرش	ملک را نو نور ماه را است او را
عید می شد شاهی یعنی بنده	بنده شد از صمیم بدکان او
میشود صید ازنی قربان شاه	عین خود خواهر که حال او
خبر او که از دست رفت عید	همچو طبل عید می رسد فریاد
اصل شکست بر ملک او نویسد	برکشید ایران شاد و شاد

فتح را بدو دست غم که کشید	در کتاب معانی فتح نویسد
عید میگوید که رخت را ببارد	فتح میگوید که رخت را ببارد
نار بسیار نه خایه خنده میسر	آزاده نو را زار داشت و میاید
عید خندان با دو نو روزیست ازاد	با دو جوان عاشق و گریبان
یک نظر از شاه بر تمام رسید	همچو یک کلاه برین شاد و افتاد
تا چنان که سخن بر دل من کشید	دل بهای مطهر چنان کشید
شهرها که چنانچه علاء الدین	کر جهان تا که جانت جوشید
دور کل قالی محمد شاد	درین سلام بود و برش از آید
آن خلیفه بختی که کرمش	چونم از دبدردان ترسید
سر کلاه و پیش روی افتاد	در ده دین بر این کوی شاد
با دو در که میخس از کشت	در کند داده بود هم خود را باد
با یک رعد که از کاه می خیزد	ابرار دست در افتادش بر آید
دست شد که در منزل ازین راه	اخران از زره جنگش نو از باد
شهر را چون نوی زنده کون امر	حق تعالی گفت و او سرش داد

ره خزان در سپهر خاکی این بیت هر که در بندگی شاه جهان است دیده دویم این در دست مرکز طاعت شد در دشت دست سیم این در دشت مرکز در بند غم افتد چون از دور خسروا وقت دعا شد عاقبت کنم دین حق را چون کیمیا و کمال	غرض آن سیزده را پیش تو من دانم این دهم بدولت کمالی است کایه دشمنی این امر مشعل است والوالا این طاعت شکست در دل بند چسبیدن کجای یاد شود از یک نظر تربیت شد اراد هم پستی که با خلاص شد حق همه جای که در کعبه آباد
نه نور و زکریا زنده کرد روی گل ناره شود از صبح صلا ز کس اندر تن چشم بر کارین صبح جام ز خورشید بر روی آفتاب شاه با بخش و جلاله عطا خسروا خلق جهان نام تو برشته	من هر پرده که دار دهم از کرد صدق در کل نکر در هر کرد غیبه از شوی آن چشم بکار کرد جام بر یاد شمشاد طغی کرد که جهان را نه بقدریم بخیر کرد و آن که رفت نه این جهان کرد

صدق اندول در یاد گرفت پنجوین چسب آوردنوی ترغیب تا به کثوری امروز خود را بش صدق در چو کل خرم و گرفت	ابر نیسان و منقش پروردگار کرد تا چو کل خلعت چون غنچه کرد ز کس از شادی آن طعم کرد جام می خواهد و ز رخبت کرد
بوقت صبح چو مرغ از بهار یاد بر آن قوافی و سنجی که بر غنایم اگر دگری این فضل غنی نکند سیا هیبت بر او راق لا راق	سبب میان را چون سخن محراب کرد مرا خطه در دستان مستجاب کرد هم ارباب زنده هم جاب کرد مگر کارم از خلق شد سواد کرد
علا الدین و الدینا ابو المظفر کرد خدا یگان زمین زمین و زمان چه دوست شمشاد راضی نشد ز منی که درگاه شاه یافت پیام	که کار دین محمد با عفتا کرد بزم و زرم که شمشاد استا کرد که اجمال که اندیشه شمس کرد همان زمان غم یکبار از یاد کرد
ز دوست ترخ عیان کسیرم خاست شادی نو و نو و نو	که شاه هر چه کند بر طین داد کرد مرا و غرقه را سنجی سبب کرد



کلید حکم همیشه دست سلطان	ککار صد جوهر در زمان
بار محمد کل کل شد با حسن دید	شاخ اگر دل مرادی داشت از سر
دی کل کل شد تاشی چمن بود کل	دوش چون روزی باران صبحم
کل ز یک یک بر رونق بیکسان	سال اسال خود رونق دیگر
غیر از فتح بهار خردی شک بود	نرمال دیگر آب پستان کی در
سربان سلطنت کل را من ملک	کز قدم او بهار نور کشته
مشت چشم دوم با فزون ملک	ثانی جیش از ثانی پیکر
شعله والدین والدینا جیش ملک	طلوع سوسن سعادت بن وقت
خبر نقش سکه اش بر رونق	صوت هیبت خط اش بر رونق
یافت بجز حق نامی جیش ملک	این زمان آن نام بر نام چای
اسان مرا که منزل ساخت او ملک	فضل حق بر که را به شایسته
لشکر منصور برادر که او فتح	کوی افواج ملک مدد لشکر
خون کا و پیچ و در زمین	چون گل آمد دور پیش تو شک
چون حسن کل کل شد رونق	هم دانی بر که هم دانی بر سر

خاست از دهن کوش محله دهان	شاد خوشتر بکوش این صبا خوش
ما شست عید عید کرد	صبح طرب از مطلع امید
زان پیش کفر امید کرد	امروز سیکه نزد عید کرد
امشاد بدین عید مجازی کرد	از آمد عید حقیقی خبر آمد
اقبال جز داد که بطالع	در خاز خاز خاز خاز خاز
خاز داده فرخنده قدم کز قدم	شادی بدل کاف اسلام
اسلام از چشم کرم دار	این ده دولت چو با کفر
باز ده ملک ابد دولت	در بند کی خرد جیش کرد
چا بخش علو الدین سلطان	هر صبح جاک که جاک کرد
سلطان قضا حکم قدر محمد	کاف خاک طبعش چو قضا کرد
مر شاه بتاجت سرو از دلی	آن شاه که یکد جاوان نام
چرخش مرد مدیده فتح	کرد پیش مرد چشم خط آمد
در مدح کمر بست و جایشان	آمد چوانی دست و لبش کرد

طبلش ز تهنیت ایجا کشانند شیراچه دعا گویند از آن روی تا رود حشر شاه جهان باد کلاه	آرمی سخن از روی عانی که آمد درین زمان ملک پستان داد کرد نصرت چشم فوج سعادتمندان
جوش بغال مبارک بر برون علا و دنیا و دین کا سگان شربت محمدی که هم از دین محمد شربت بخت کعبه که چون او قدم نهیضا خسود رو که گذ بازی کرانه سیاه رو که از حضرت نیست شهنش فلک از چینی که خطا در کرمان مبارک از شود برین ز فیض فضل تو انکه که خورشید دل مبارک تو رقم که در لوح حسن بکر دنیایت برآمد از لیکن	زمانه نزل طغر و میدم برون ز دست خیل و ز نصرت چشم که شکر ز عجب تا عجب برون سزار ز نفع از قدم برون یکی ز مهره پشت از شکام برون که باجو و سپاس چشم برون گفت تو خطا مان ام برون غایت تو دست که م برون تمام هند سه جام جسم برون یکان یکان غرض کن برون ز صحن سینه همه که در برون

بر دماغ من سحر جگر من بغات باو اما یکس بن ولی چنین از می کشم برون سرو جود زیبای هم برون	مرکز نصرت چنان ز دل بیاورد تا ابد یاری ایثار بنوشخت چون نه با که نهالیت برآورده شده چنان خوش جهان عیلا و الله دوار کل اقامت محمد شاکم دست افلاک و ستاره که کار کار زاری که در ابا هم عالم میچکس راه کیزی توانست گرفت وصف شعله شاکم میچکس هم ز صفتش چشم تا افق پیش ازین لاف سری بود نعل سر کشید تا که چو در شیشه می
اخرش بنده و افلاک پرستانند مرکز ایام و یاری ده خود بیاورد لاجرم مثل خا میبشند همه در بار که جازه ابد الدمر جهان دارند دور او عاقل که سبده دارند بخت عالی قدمش چه کار کند کار خیم چه گویم که چنان زارند والله گرفت سپهر انجام گرفتارند گفت او قلعه کن کاف که کارند هم ز طبلش عالم که نگویند زارند آن سر از همه سپهر با بر دارند اینک که نشان جگر بیاورد	



رفت چون چشم عدو دیده فتنه کلا  
 رای باریک شمشیر و شمشیر  
 قاتل قاتل های جزیره  
 چرخ دریا که ای قاتل شمشیر  
 پسر با جوی شمشیر و دران  
 چرخ اندازد و در خوار و  
 موج شمشیر از حد و هم شمشیر  
 حاکم شمشیر با حد شمشیر  
 حق که با کلبان مزد شمشیر

این سوار از دولت پیدار آمد  
 سر چرخ از بند عیب و عیب  
 کویا هست والای و راجه  
 جان بیخ ازین شکست  
 دور اطلال از دانه که دارد  
 کشت سوار از دانه که دارد  
 سهل باشد که در حد شمشیر  
 روز بر دشمن دین شمشیر  
 دین حق را جو کلبان که دارد

دیگر با خوار خوش از فتنه کلا  
 شاه را صدق و صفات شمشیر  
 زان طرف زان نوع چنان بر تو  
 مغرب جلها می بود و فتنه  
 دولتش اور چندان میل که شمشیر  
 از برای نزدیکی شمشیر  
 بر ساطع ملک پل افرو شمشیر  
 شاد آیم باد بر شمشیر  
 شمشیر با پیغمبر شمشیر

ضبط کشور را محاربه کلا  
 زان شمشیر و شمشیر  
 این طرف دین کویا شمشیر  
 برج این فتنه از کلبان شمشیر  
 آساز کلبه از برج از ان شمشیر  
 تعبیه کلبان شمشیر  
 بر مخالف اتفاق پل مات شمشیر  
 مرده که درون جای تخت و اطلال  
 این حسن در بارگاه و در شمشیر

سرک را دل چون کل از با خوار آمد  
 شاه با جوی شمشیر و شمشیر  
 شمشیر و الدین و الدین شمشیر  
 ابر که می زد بر دست شمشیر  
 شمشیر در دست شمشیر

روی اقبالش کل چرخ شمشیر  
 می زد که شمشیر و شمشیر  
 در طوطی میمون او چرخ  
 اینک بر با قطره می که شمشیر  
 تا از ان برداشت جوی شمشیر

شاه را از دانه شمشیر  
 خاص که خدا عظم و علم  
 شمشیر و الدین محمد که شمشیر  
 کاه که شمشیر آب بر دانه شمشیر  
 شمشیر را عطا در دانه شمشیر

یکست کن وی بر کلبه از ان شمشیر  
 که علم بر فوج ماه و اوج کلبه  
 روی با اسنان و اوج شمشیر  
 وقت شمشیر و اوج شمشیر  
 زنده شمشیر در دانه شمشیر

مجموع دست بشه شوی در  
مازنین خاوران هر چه رکشد خاک  
جیت که کرد زمین دیگر تو را  
سایه بان از بهر دفع خوش شاد  
چیز لعلش راست چون خوش شاد  
چیز ایران که را چون کیت تو را  
طبل نه کانه خورشید تو را  
دور باش نو پاشش کوچه کوچه  
دست دولت را کو ماه شه او را  
این یکی را تحفه اسبابی شوی  
خسروا مل سخن را پیش ازین  
تو سخن سپیده خجسته نغمه  
پایه تخت ترا به چسب بایند

سعاد سبب که بامی درین

رعد برق خجسته و دیوان برین  
مجموع برق از ابله شمشیر برین  
کاسمان دیگر از چرخ خجسته  
سایه بانی دیگر از خوش شاد  
از پی سیاره خوش شاد  
بر سر شهاد ایران و تو را  
با ملک آن نکانه چرخ کو را  
سینه بد کو را کو را  
سم بوقت سمت عالی سلطان  
وان در کرانه تعلق قران  
دور انعام تو نام هر خزان  
هر که از پادشاه تو را  
چرخ در تحسین کردن از احسان

زمین طالع مسعود شاد

جماق امل جهان از دیوان  
خدا یکان سلاطین عداوت  
ابو المظفر شاه جهان خوش  
رسیده دست چپ پوست فتح  
برید کردن کرکشان علی کردار  
جهان پرستی شمشیر او  
لمدی از در شه یافت نگرور  
نزار کج بشت کرا از دیوان  
چو کل شکست شهر از دیوان  
بار خ دولت از خجسته خانی  
همیشه با کجستان ازین ملک  
نبات ملت ملک انبغای  
نزار سپاه انبغای  
حسن چگونگی از شاه شاد

ز فرود دست سلطان کما کرد  
زمانه را بر زمین کوشش  
که چون محمد مقصود مفت جبار  
چو باز دولت این شاه کار  
ز خجسته که علی القلیع  
کر پشت مملکت مدوی رو کار  
که دو و بر ج که در درون  
که خجسته بر دیش در کار  
که هر یکی حسن ملک را  
وزان نهال انبال و کر بار  
که کل بدیده بدین خصم  
بقای دست که اسلام را  
خدا کو که نگاه صه در  
که هر مملکتش مرد و پیشا



تتمه چو سپید مشک بار رسیده  
برج نمی فلک نما زلف می رسیده  
کر است خاطر احوال تخطا رسیده  
رقیب بر رخ و غضب کرمی رسیده  
میان سبزه چمن شور و غم رسیده  
علا و دنیا و دین لک یاد رسیده  
برای قید شادیش کو تو ال فلک  
شهنشاهمه از مایه شاد رسیده  
چو سوسن لک زبان شک رسیده  
چو کهنه اینک شای تو چو از رسیده  
ز بخشش تو که بسطی کین رسیده  
و کرشته طلبه سبزه از در رسیده  
بهر جو تو شای کشاده رسیده  
ولی چو زمان باشد برای رسیده  
دل چسبنه تو جو در کشاده رسیده

بجز من کل ادیان مشک بار رسیده  
که راه دور ریش به کام رسیده  
به پند و صفت مودت رسیده  
که ایمان ره کلین بخار رسیده  
چو شکر بر برای شکار رسیده  
هر چه از کرم کرد کار رسیده  
هر چه سری جفا رسیده  
بضاعتی که صبا از بهار رسیده  
که که ز زر غنچه دار رسیده  
که نه ملک که نامی شمار رسیده  
نخست امن لیل و بهار رسیده  
ز صفت چرخ فلک یک قطار رسیده  
چنین ردیف برای چه کار رسیده  
دست فضل چنین صفا رسیده  
بسک نظر شاه سو رسیده

من اگر چه کام لبت یک بار رسیده  
نه از که چو لبت کرده طیار رسیده  
که نه تا نه دایم لعل آتش رسیده  
تو که بیاش که بخشش رسیده

شای که بگوید صدف کین رسیده  
خو رشید بدیستی کو ز کین رسیده  
ز بخشش علا و دین بر دنیا رسیده  
جان بخش محمد شاه آن عالم رسیده  
چون چرخ دهمت از او رسیده  
صبح افق شای که کیا رسیده  
وقتی که شاه عالم چو رسیده  
در غره او پینی نوری رسیده  
این مملکت کامل بخش رسیده  
یارب تو فضل خود سر رسیده

مهابت تو شکلا رسیده  
خصوصا بخش بر رسیده  
بیکسر هم که آید رسیده  
دل معاد رسیده

تا نام بها باشد رسیده  
خو رشید صفت سلطان رسیده  
دین را کینت دارد دنیا رسیده  
جا زادم جانش تشریف رسیده  
مرغان نو این راصد رسیده  
چون صبح زرشون رسیده  
محصول تمام او رسیده  
در سایه او پینی نوری رسیده  
تقصان که تواند رسیده  
کانه در سلطنت رسیده





یک ز آفرینش خیر کرد عیش تو شادی شهر اکل فضا ای کینه نه دشت بر خندم جام می کشم بر ملک پروانه	نشد بهما قدر روز عید ز آنکه نسل تو جوهرت بر آید در ثبات بده ز شک و شکوه ذات تو این معنی آید
طراز گلستان تو شد که روزی کل و کل از چندان چو روی چو خط نیکوان سبز فسیل خیزد چرخ صبح روزی نظار کن	سعدت را یکی روزت از آن نشاط مرغ صید آن کل و کل چو چشم دلباز ز کسوف آید چرخ و دایره سلطان جهان آید
علاء الدین و الله شاه است شهنشاه قوی عالم که چون سرش حسن دیوان مع شمع خیزد نوبهار آمد جبارانه کرد دوش صورتی دل من شکست	بهر فحی که خاطر میکند فروری بزم و زرم هم ز رخسار آید برو آن و جاست روم از کاف سبزه روم از جهان آید

باد بوی صبحدم را بخت دوش صورتی دل من شکست کل دست شاه دارو پستی شاه علاء دین که از ایر کرم نام در دار ضرب محبت	ابر و می و پست از آناه کرد مرغ صبح آمد و ز آناه کرد کز زافانان جهان آناه کرد هم زمین قدم از آناه کرد سکه نو شیر و از آناه کرد
خدا یگانا فضل خداست بهر مقام اگر آسمی و بهر کار که علاء و دنیا شاه جهان بخشد شده غلام تو خاقان ملکوت	فتوح محمد و اقبال محمد است خدا می عیسی و جل جلاله که دست دشمن در کمر هرگز آید که صد چو خاقان مر در زیر پنا
غایت ازلی چون کین دل است جهان شبست صبح سعادت بلال شمع که از طغی نماید بد فتح چون من کین اندیشی دوش صورتی دل من شکست	کفایت ابدی نقش آن کین آید طلوع صبح و می از مطلع چین آید همیش در نظر ارمی و درین آید فلک موافق از پیش کین آید صد آفرین خدا چرخ آفرین آید

تو می بین خلافت چو پادشاه خاک بکاز چو خورشید سوار زهی زمین زخودم تو آسمان بفتح باب ملک رستان شود	که اعتصام مالک هم ازین بحکم زکریا چو پادشاه جو غلام کوی کنی آسمان کلید کل مفاد در آستان شود
شاه چو پادشاه تا که در دنیا بودین محمد ران تا که میر آفتاب از شرق آید بخت عالی روی او بر آید	فتح داعی بخت چاکر چرخ شاه علاء الدین محمد شاه شرق و غرب اندر پاهل تخت فودسای او بر آید
سعدا که کز سعادتمندان شاه بقای دولت تو خیزد خسبی که عاجز است جهان در صوفی خانها شمشیر ایادکن الکون که در حق زود بود	دشمن ز قهر و قوت تو بر آید تبع جهان کشت تو از کلید در پیش پای تو تو ایم فریاد چون تو چرخ ملت ملک تو

بادت عید مسرخ و اندر باد از ماه وایت تو سر عید باد	شاه بقای دولت تو استوار طلعت امید تو که در عالم طیل کر طاق چرخ روی سپیدی از جام انتقام تو شمشیر
سر آرزو که مست را در کنار پژوه عیایت پروردگار باد تخت بلند پای تو پادشاه یار سبک که دور دولت تو فریاد	سر مجدم که گفت زبان من آمین جبریل بران گفت یار باد
سلطان جهان چو پادشاه ایسکه ز روزگار مارا چون مردم دیده جهان است به خلق چو صبح مهر است فتحش به پادشاه است زین پیش رو تو خواست آن	یکل مراد کاران باد چون خضر بقای جادوان باد از چشم زمانه دران باد بر خصم چو چرخ مهربان باد نصرت چو عسدر عثمان باد فرمان پس چو طلب که تکیان باد
یارب تلم حسین به حسن چو سست چرخ تو در آورده ان	



بر صدق اگر چه آفاق ملک است بر سبب سینه که در این عالم کند	احسانش حجت آمد و کس که یابد فست چنین نصرت عرش یابد
خدا و قیامت جهان افروز باد بزم نو پستان شایع دوست	دولت تو در جهان فیروز باد چو بخش بویستان افروز باد
ای مبارک غمات خوشه عالمی خوش از پیوسته	روز تو سر روز چون نوروز باد دشمنست چون بحر اندر روز باد
شاه راز و تو مبارک باد شاه شایان علا دنیا و دنیا	حافظ فضل حق تبارک باد که همه فال او مبارک باد
چهارم و طارم چهارم بر در او تبارک و حسرت فتح	کرده میدانش تاج و تبارک باد بر سپهر شمش پلارک باد
همه احوال او مبارک باشد اسلام در پناه شوین تبارک باد	جان همه جهان مدد عرش تبارک باد تا در جهان زمین و دنیا تو رود
خدا و قیامت بر مسعود باد تا محمد اکیسی و محمد رسیم	خلق راضی از تو حق شنود باد مرحبه خوانی عاقبت محمود باد
نیکو اما ناز و رویت عیشید نقد عمری که حسد و از حسد	در مکتب سوخته چون عید باد در مبارک ذات تو موجود باد
ای زحق سرور شدای یافت طالعت چون طلعت مسعود باد	ای زحق سرور شدای یافت طالعت چون طلعت مسعود باد
جان همه جهان مدد عرش تبارک باد تا در جهان زمین و دنیا تو رود	اسلام در پناه شوین تبارک باد سلطان علا و دنیا توین تبارک باد

فتح سیاه هم غنای شاه آخرت مسعود و مبرزش شد علاء دین و دنیا کاسمان	برق او بر آفتاب نصرت سبب جانش هر آباد چون همه کیشش و تنخواه
مواخشت و در جام داده اگر چه ضرب مثل شمشیر بنام شاه که در نامی کاشان	شربت ز کین در جام می باید ولیکس با کسپ ساده می باید بیار می که در دل کشت می باید
علاء دین و در شاه جهان کسی که باشد یزدان شاه بیاد فتح شمشیرهای اسرار	بشکر نعمت تو داد داده می باید نخست شمشیر فلک و طلاء می باید خوشتر باده ولی و جبهه باده می باید
مزار سال که عرش شاه خواهد بود	بران سعادت دیده نهاده می باید
مرام شب می گزیند و زانی پال زک در در و قمار زکند می ترکان و اشراف و خشی و برین	عقبتی درین افسوس نمانی می باید مرام دوله لعل خشی می باید زمستانست سبب استانی می باید

فلک را کفر این در پاییز که مهابت در حق سلطان علاء و الدین الدینا که نامش	محمد پیرش در بر سلطان می باید حقیقت شد که او را از ستمانی سمان است اندر جیبانی می باید
فرام می کند از فضل زک بهوشد درد و ملکش نماند برین در که مرند و نون	بلی این کار را از فضل زک پس این ملک جهان هم در زک چسب که در اصداد و چو غنائی
نخست من چو تو یاری سلام ز دست گیری نیت پیام مرا ز خویش بر و ن برد بوی	سلام من بکار از جیب کاسان ولیکن این شربت برست کاسان برون چو تو گری چو عطا کاسان
اگر یمن سپاید زمانه رخ تو مرا ز غیب رسیدت پادشاهان مدار عالم سلطان علاء دین	چو در جنت مزار ایامه کاسان حدیث بنده مفسر پادشاهان سبیه و ابد کاش هر کاسان
خدا یگان سلاطین که در کاشان لوا می و چو عا حرس سبب	محمد پیرش مساند خرد کاسان پیش شاه جهان تا خرد کاسان



ماه من از شرق جلال برآمد	آخر تمام از مطلع صبا لاله
مشتن توان بر آب و شوق	عید تان کرد چون بلبلان
نوی چو سبزه رخ و رنگ	گو سبزه ماه با کمال آید
صبح و دامن خال ملک ترنگ	طالع شاه چو پست فال آید
خسرو عالم ملاشی و بویک	فرع و شش از سال آید
بخت خور که عرو ملکش را	سرد و طرف نقش از آن آید
در حسن شد زید و لوط	و آن همه از فضل و الطاف آید
روی تست از رخ و شوق	یا بختی ز آب کوثر تازه
خطه دیکه از کوهی	طاف خلقی بار دیگر تازه
زلف جوزیا و میسری	ز مکتانی از سر تازه
هر چو پست در دل از شوق	دیش چو پست از کبر تازه
اینها و چاکر و بخت	غوغای مزاجان بخت

عیدیکه حضور رو باشد	دور از سر و ستان بخت
قربانت شوم که بر تو	قربانی نزار عیدت
بر خاک رخت که تیرم	مر که جا که قدم نمی بخت
کفتی که چسب منو بخت	او خادم شمع از بخت
بناست مکتی بر تار	که جانم را پیاوست بخت
خداوند تو عالم را خدا	خداوند آن عالم خدا
نهاد عالم از فضل تو قائم	نهال عالم از فضل تو مند
بختی شست از نور بخت	همی پست از نور بخت
ز می صبح جلال تو	مهر از زین و فایز تو
مهر و مخلصان از تو	بیکد طراد تو خست و دود
نوزین چاکر و بخت	حسن را نیز در فک بخت
از پادشاهان تو بخت	کو جان پیش از پادشاه بخت
بر طریق شکست حال چهار	همچو دیده دین از بخت

سجده دارم چو دست صبر از بند آینده از هم پیش از مهران هم	من چو دست صبر از بند آینده از هم پیش از مهران هم
مهر با نان پیش مهان سپید من مرده پیش مرده مهان سپید	مهر با نان پیش مهان سپید من مرده پیش مرده مهان سپید
خانه جان مرا تا کنی ای دیده کین مسافر از بند لکا جانم	خانه جان مرا تا کنی ای دیده کین مسافر از بند لکا جانم
از منزه نو که فکر کرده ای دیده با وجود عشق او در جهان جوام	از منزه نو که فکر کرده ای دیده با وجود عشق او در جهان جوام
کردار کرده او که خواب چوین از زمین لکا سر رسایانم	کردار کرده او که خواب چوین از زمین لکا سر رسایانم
ای که گریز در تو بوی دل من بر چوین بوی	ای که گریز در تو بوی دل من بر چوین بوی
من بیچاره خواهم زان طرف گریز خواهم	من بیچاره خواهم زان طرف گریز خواهم
این بیچاره تو تا کی در تو پنداری که نیکو بینی	این بیچاره تو تا کی در تو پنداری که نیکو بینی
دشمن تو که جان باخته جانب من جز عاقلی	دشمن تو که جان باخته جانب من جز عاقلی
به سده می بخند از چوین یک طریق خاص تو کوینی	به سده می بخند از چوین یک طریق خاص تو کوینی
اگر از روی کلکت بسیار همیشه زنت بر بند و خرد جانم	اگر از روی کلکت بسیار همیشه زنت بر بند و خرد جانم
پیش روی خندان چو جانش از خند و شکر ریز فی او از شرم	پیش روی خندان چو جانش از خند و شکر ریز فی او از شرم
ایسرم دلم زلفت برادر کرد شکارم ترک مست را بریز کرد	ایسرم دلم زلفت برادر کرد شکارم ترک مست را بریز کرد

کسان طعن و طعن با تو چوین عزیز کلکت و خوشی تو چوین	کسان طعن و طعن با تو چوین عزیز کلکت و خوشی تو چوین
نکارم در کین از سلطان اگر غری باز در پیش کین از سلطان	نکارم در کین از سلطان اگر غری باز در پیش کین از سلطان
حسن چوین نه خاشاک زیادت در ادب از چوین باقیال تو ناز	حسن چوین نه خاشاک زیادت در ادب از چوین باقیال تو ناز
خطی که روی تو را امید از روی تو را	خطی که روی تو را امید از روی تو را
ز او دیده چندان بخت که پسند از بهار کین	ز او دیده چندان بخت که پسند از بهار کین
نکار نقش او ان شست در نقش از کین از کین	نکار نقش او ان شست در نقش از کین از کین
اگر خاری باقی تو شست ز دست دوست خاری	اگر خاری باقی تو شست ز دست دوست خاری
هسته از امید بودم از بهت مرزا من امید	هسته از امید بودم از بهت مرزا من امید
حسن کوید که مقصود از کین دیدار با کین	حسن کوید که مقصود از کین دیدار با کین
خوی که از روی تو از جانم کوب بسیار از خوشی تو از جانم	خوی که از روی تو از جانم کوب بسیار از خوشی تو از جانم
جان شیرین تازه شد از جانم برو تو ان کین از جانم	جان شیرین تازه شد از جانم برو تو ان کین از جانم
سبزه ترین کرد چوین تو شست کوبیا خفته کرد تو شست	سبزه ترین کرد چوین تو شست کوبیا خفته کرد تو شست
دی یک شست جانم از کین سوی تو شست من از کین	دی یک شست جانم از کین سوی تو شست من از کین



ساقی از لعل خود یک قطره بر لبان  
رویی من نهاده و جانم بر سر کف  
ماهری مست است این طرف و آن  
دیو چون اشک حسن بخت گشت

خاکین دم بر زرد در جان  
بند گشت که خیزی که ز خاک  
سکرت و تیش از چشم طایف  
گفت ز دورت خولم رفت از آن

خطی که رنگ بر جان تو  
را خود در جان من  
که ناکام تین نایب  
چرخ خوش حدیث است از آن  
از آن خط گشته ای  
مگر من ترک من و بوی  
باز در ازل بود غرضی

محبت نام بر جان تو  
که بر کرد جان تو  
حساب خود شندان تو  
لالی برده تا این تو  
مگر در خون دندان تو  
یاد کفر با این تو  
حسن نامه ایشان تو

خسکان که بر چو تو زکی کرده  
تو کی آبی از صحنه سپهر

تیر تو خورده و کیش در چرخ کرده  
جای سجدت مرا بجای کاشتند

بجسمم آید از آن راه روان گشت  
تا بر پیر سپید زلف پیوستن  
بر سپهر با هم کوثره ابرو نما  
رفتن با جسم با آیدن کل حکیم

صاحبش را که در سوختن  
عاقبتان جلوه بر اندک چو شعله  
روزه داران غنیمت نظر افروخته  
من ترا نام از اینها پس آید

دوش از دم من با جسم با آید  
کشتنی حال را با این  
من بودم بخون و جگر و سر  
یک صوت جز نباشد پس بود  
عقلم ز چو کعبه ز غم دست مشغول  
در آتش و در آب گشتند حسن

وز ناله من مرغ سوار از کبر کرد  
شب محرم سپهر بوسه از کبر کرد  
غم گلستان داد با که کبر کرد  
آن نغمه زن حی صلا از کبر کرد  
زین وقت که دشمن را از کبر کرد  
ای سینه و ای دیده شاد از کبر کرد

دل بر بند زلف تو  
تا تو چون نامی بر سر تو

آتش و با جسم سپهر  
سختی از پیشتر از سر تو

۱۰۱

دل خیزد زلف تو عین بخت	هم بر این صحنه می رود
پای صبر من ز تو میبرد	پای پا چشمت تو میبرد
حسن پاریزه چو پندار	کار تو اسال میبرد
از تو چو توت سیرین	مستی در آید میبرد
پیش که گویم این که میار می کشد	دل در دهم کشیده دلدار می کشد
یکچیز داشت عاقبت سال خطه	یکبار کشیده بود در کار می کشد
کو پیغم طیب اسپران در دوش	ایست آن طیب که میار می کشد
گفتی کی از دست حکامان	گفتا که دستت بین کار می کشد
شیرین لبان کشد و نواز می کشد	اندک می نواز و بسیار می کشد
عشاق را بر و نواز می کشد	چون میکند پس از آن زار می کشد
مسکین می شکست لبان سپین	پیش که گویم این که میار می کشد
باز این دم که می دل را می برد	از دلم چسبته باز می برد
گویند که کی با را چون کند	کجا را هم رکاب دل را می برد

بی او اگر درخت کل اندر برودم	هر کل مرا چو خار در اندام می رود
ایام در نیاید با باد و بستی	و انشوخ هم میرسد ایام می رود
سرو می ز شک در و بر باد و بستی	و انهم هم میرسد ایام می رود
شهرست در ولایت خویش	مربار سا که آید بد نام می رود
بخت نمک نشسته زلف عشق می کشد	تقدیر نامی تو سر زان جا می رود
پاک عید در پیش جهان کشد	جهان عید خوشتر و دلم برود کشد
بزان دو طره بطراف کز درج	دو عید باد و شب قدر پیش کشد
کسی که بر در من کندی بر عالم	مزار عید گذشته که میار که کشد
مرا بتو چه که زان که دست کشد	مقرر است که با عید پیستی افتاد
ز عید وصل تو ام که می رسد خوش	بر و ز کار خوشت نامزدی کشد
مشکی در نظرای مال ابرو تو	جو طبل عید زشت تا کس که کشد
حسن اگر چه تو بی عینت او در	منور و زره حواست یکدیگر کشد
از آن کار پر در پردن ناچار	دل از غاص می شود تو پیشان زار کشد



دی که شهری از ابله و زنی باشد	اوج چاک که در میان مسلمان از چ
خیر آن خیاره نام از لفظ عرب	که نیست جنس مجله اش کشتان
از خام که بهنگام دل خنده می آید	دل گرمی نایده و باختر بران از چ
آز پیرید از دلم آن غم و غم زرا	و بهی که یار اکاد بود سال از چ
جان که شدیدی روی خوش آن	اشتر دل جایز انگریز و غیره از چ
من یا تو یکدم حسن او صافیت	اگر نیست آن دلبری از نظر پنهان از چ
بر روی محال که چون چکل می باشد	بصورتی که دارای چکل می باشد
چو زنده ماند من بی تو می آید	که بعضی آدمیان شک دل می باشد
چو رسد بود تمامی غم و آفتاب	از آنکه یک بد که متصل می باشد
تو که جز از دل پس یار بر یکدیگر	امید و ابرار بران متصل می باشد
حسن بخلی جوان در آتشان	و شکان از آن آب کل می باشد
هم چون شاخ گل بر آبی آید	بناش می کشد با روی آید
حسبانی که در دله بپسندی می آید	نیمی که در آن یاری می آید

نشاط می که از میوه میوه میوه	سلام کل که از کلاری میوه میوه
عاقبت کاند که یار لایق	اگر چه پیش ازین بسیار میوه میوه
چسب کاری را پیش ازین	که آن یاری که او را کار میوه میوه
با زین ساعت از آن چکل میوه	کل بخت دید مرا خنده او میوه
سینه بر روی چمن حیرت امان	در دلم آن خط و آن روی میوه
آجیل قد او شست میوه	خلق را سر و روان از لایق میوه
چشم از آن جان پر و درویش	قصه یوسف و پیراهن او میوه
در دل دوست حسن بود و دوست	این غزل خواند از آن نادره میوه
بر می شکلی از من درویش	دل می نمی در دل من درویش
مهرش به باطل روی حوا	جبهه من به روز ازین پیش چو
جان دل و پیش که کم تو بیا	پیدا است که اندازد درویش
تو ماهوی شیشه تو من بسکین	پنهان شدی از شیشه خوشتر چو
کنتی شک خود و دولت ناتمام	این داغ را نیم از چشم میوه

صیدی که زنده و زنده شد	ممن آن تو نام که گشتی خورشید زنده
به کو که بود طعن پادشاه شد	سر کو چو چسب داد بادشاه اول

آتش در باغ عین میزد	دل بوی زلف تو در میزد
همه بان بوی ای چشم تو	دل به زلف تو عین بوی تو
هر شب ز دیده داغ میزد	تا تو چون نامی به چشم تو
پایه پای عشق بر میزد	پای صبرین و فدا میزد
کار تو اسال بهتر میزد	چسب بارین چو چسب تو

ماه اند که سال من دی شد	آتش ای که دلبری رسد
کر که رفت او که زنی رسد	خود چه میگویم با میزد چو کل
بخت من نخواهد بردی رسد	بخت من نخواهد آمد ز روی رسد
کلید ز کین که شکری رسد	مست ساع کله با زار عشق
تو به پیشکین وقت ساعی رسد	ای حسن چه وقت تو به سبکی

فصل نور و زشت دلی رسد	عین تو خیز من در می رسد
مرغ بر یانست غلغله رسد	انگه از سرش رخ بر می رسد
پسد لرزانت سماع رسد	در صف کله از صف رسد
یاد تهنه مست ای که اندر روی رسد	ابر خود بر آب دیگر می رسد
ابر از فرس فرج داد رسد	لاجرم تیرش قوی تر رسد

دل پیشکش اگر ده جان رسد	مرغ سلامت و چو شمشیر رسد
اوی من من کی هم از پی کس رسد	انجام هم کی هم پس سلطان رسد
سینه جگر آینه در آینه رسد	جان خاله چینه ز کله رسد
خوشبیده کو می آمد ز چو کانی رسد	ابر آینه میدان دمه آینه رسد
مان ای حسین دل به کف رسد	بر نام خوابان دل من از نشانی رسد

مشتاق به لایز چستی جان رسد	با تو کجاست حاجت که جهان رسد
آزارم رسیده آزار رسد	بوی که از تو آمد کله رسد
طوبت قامتت کو که زار رسد	کوثر سخن نکره طوبی روان رسد



کفتم ای من ده دمان نمود آید	طلوعی خور و بان با آفتاب
باران است عشق از جان تو دل	باری که از تو آید مر که گران
کفتمی زین جلدش با بستر بر	ای من سر تو گردم این باشد گران
در عشق تو چسب با اندیشه نیست	بر و از را در نقش روی جان
دوش کویست که زدی او فاد	دل خط را از خطری او فاد
با ده موی تو ام از جان بر	تا که هم گنج از کس او فاد
راه قیامت سفر کویست	و ده که قیامت سفری او فاد
چشم تو ترکانه که صید	دل نه که جان را خطری او فاد
گرچه چکان سوی دلم رات	تیر از آن سوی تری او فاد
مست بود و خوابان لاجرم	زخم و کربد کوی او فاد
چشم می زد چسب با چشم زخم	نم ز قضا این قدری او فاد
چکه که سوزش که زیت می	بفاد کی با دل که زیت می
منم از رطاب که زیت می	چه فاد تا ازین سو که زیت می

زخم که در نهاد من ترا چو	چو درین حد و دگر که زیت می
قد تو چو نخل خمار تو مستی	چکه تریت چیدن چو تریت می
زخم تو مفت عشق چو زخم	که زیت دوزخ من شربت می
حسنت چو زخم دلت کشت زخم	که کمر از آزار و دی که زیت می
دوش کان به من کام چو کای	سوز روی چو شمشیر دانه
سچو در چاره پند خوار تو	در شب پازده دیدم که زیت می
ماه من عید تباست و بار کای	عید من که زیت دوزخ می
جز دم صبح دردم زنده	که چیدن شب از میان می
ای سحران نفس سحرهای تو	صبح اگر راه غلط صفا می
شب بی کوی که بدست	آینحان چو آفتاب کشت می
به زبانش مراغ سحر که سحر	آزای مرغ سحر خیز نو می
اگر آواز دهل پست شد از کوی	ای فریاد پس آن سحر آواز می

دست چرخ از شکسته سیاه منم ز تیره شب خیز علی سدا کیرم امشب همه درهای بسته	آفتاب تو چرخ پای تو چرخ ای مودن تو کجایی علی سدا اجین جیش مفتاح علی سدا
بر رفتن ده چرخ که رفته با روی در ای چشم علی سدا که روزم از وقت مرا از عشق بیسوز دین که کز کج	مرا باری که بویشت دل با کز کج شب آخر که می باشد بجای با روی کشت اندوختن این طوفان که کز کج
سحرگاهان کل اندامی که چرخ شب اندر خواب برم عادت می کرد	از بخت پیس در بری مساز کج خرابان چشم خواب آلودست نماز کج
بارغ خوبی تو از سراز شده ساز قدش خلیق تار قناد روی تست از جن کل اندامی	خط تو چون سبز ترانه رونق سرو سوز ترانه یابستی ز آب کوثر ترانه
زلف جان آفرین پیستی کرد خط و کز ترانه کردی ترانه	زنگی من از سراز شده جای خلیق بار دیگر ترانه

در چمن راز دول از عشق ریش چمن سال دیگر ترانه	دو جانان با سحر جانم سراز کردم استنک ش تا خاک را با روی
مرجه در شرم نیا زنده سراز آن سی اصل و آن استنک سراز	شاه را دیدم دعا کرم جانم لعل میگوشتن از طعنا چون سراز
باسیلان خفته در باجیت سراز ای عفت الله مجزدها کج سراز	در تم معنی حسن را نینه دوست شیره از فغانه هستی که در شیر سراز
کوی که پیس از در سراز بکا و یکی شمع شکر سراز	دو شب چرخ بود که دلدار سراز تاریک شبی دشم تو سراز
جانان سپر پرده انوار سراز از خنده رون آمد و ناز سراز	بر عشق پیدل که یک پروان سراز بس طایه و زا که یک چرخ سراز
امسال بشا کردی سراز غوغای عشق از دور و دیوار سراز	بارانکه به ساد و میان سراز یک خانه کز فتنه کوی سراز
وید آن لب میس کون در کار سراز	یکجند بیون شمس از چرخ سراز



ایک سرگرد تو دلوئی	دل چنان در من کوی
سجده دعا کوئی ام	زان طرف مرکز تو
این دریا تو کی کویا	نیکی و از آن کوی
دو سر کجاست احسانم	جانب من جز دعا کوی
پس ده بجزده از تو	کین طریق خاص تو کوی

باز دریا تو نمی افتاد	خون دل داده کوی
مهره امید ما ز طغیان	مجویخ بر کوه تو
چون شد عالم درین غیب	همیشه غلطی تو
صبر کم در غایت دلداد	بخت با کجاست تو
احسن مردان تو	

باز در آتش تو در من نهاد	دل من از دل غم نهاد
یا کلبه ی تو کجاست	در منی در دل مر نهاد

زلف تو لعل کجاست	و سر در سر عالم نهاد
نوش لبان سوخت تو	لعل لبست شمع تو نهاد
اگر چه دم از تو سوخت	غم غم جان بخش تو نهاد
اگر حکمت و جهان تو	عالم عشق تو نهاد
گفته بودی در غم من	بند جان ای چه سر نهاد

پیش که گویند ما زار می شد	دل در غم و کشته دلدار می شد
یکچند داشت حال خود سال خط	یکبار کشته بود در کار می شد
کوید منم طیب بران خوش	اینست آن طیب کجا می شد
کشم کجا رسد بخت حد کار من	کفتا چه حدست تو کجا می شد
شیرین لبان کشته و نوازند	اندک همی نواز تو پیا می شد
عشاق را بر روزگار می شد	چون زار می کنندشان زار می شد
مر کس زار خویش هم می شد	من یاری از که چو من می شد

در این سیم زلف تو پوی آورد	عالم از آتش تو پوی شاد آورد
----------------------------	-----------------------------

اگر تو ای کجاست که چون گشت با من که من به تو خوشم که گشت نه را کمال پس چه باشد که گشت گفتی چه سخن کنی چون گشت پهوش شد دل پس از گشت	کچھ خوانده ایم فراموشی آورد میکون لبست را بفریشتی آورد افسانه زشت سپید پو آورد چرا ای جال تو جال تو می آورد باده مان خوشست که پویشی آورد
اگر ز جام لب جرعه بخشی رود غلام ز کس است نه تو ام که مرا برون خرام زور تا بجان سپند تدبیده بود طالع صوف تو آدم نه شستم سر حولا که ای این حسن خیتی از دل گشتی بیم	بشوی از دم این تو در کماله آورد خلاص کرد ز پر مهر کاری آورد که بر چه شکل بود سپید خورشید آورد و کر نه از سر و دیده در اندیش آورد و لک سپیدی عشق خوار آورد ولی دل تو ضیعت پذیر نیست آورد
دل ز دست شد و دست از تن چنان ترک شد و ده من گشت	بیکم سپید قدیم این نان آورد چنان که شرط بود ایچان آورد

نه بخانه اصحاب و لست گشت سوال کرده دل را کلاش گشت که ام دو دوا زین پسته گشت حشمت نه شده اندر بلایان گشت	ز می حیف از چنان کل چشمت گشت فقیح آسمانی دان اگر برکت گشت ماندم جان بیالامه در گشت چو اشک اندید خیزد قطره در گشت یلا می عشق پندار که از روز گشت کمر از لطف او این بار که در گشت اگر ز مهر مر و جان سوزن گشت
کمال حسن تو در عقل گشت بغیر خورشید رسیدن گشت	در سوال به دنج بوس گشت چه جان من که آنجا بفر گشت



که تمش که در سال اولی رسیده شد قبل از نوروز چه لطیف بود که در زمان که اندران قدح خاص بجان تو که کون در شش میان او حسن چنان	یکست که نوزد نازم بر سبک روح که جان این ساعیت که در وقت خوش نوا ماست که صبح تاله مرغ سحر از چاشنی که مدعی کنند از ذوق آن
یا که با عشم از سینه جانش از عالم تن عالم که جو از سرش نشاند فاخر هم قدی هست که شمع را سمع بود مقن هسینم او تیر بود کجا	ای چو کل خاسته دیده چون بکا به سال و مباد از روز خوب و یان چهار شرف
قره عین منی عین کالت دست سداد زمانه بدوالت بیچ روزی بخلاف سوال یار سب از دگر بیچ و بالت	ای چو خورشید در آرد یک خط سوزی تو حدت کر جز از روی گویت در دل که غم یار دل
از دل خورشید دو آه دوش جو طالع شدی تو شمشیر شعشع شهر را که کریمی یکدومی زمانه مصلحت در نظر بر جنت	شب یازد تو که در بیچ غشی غباری بهالت آفت دیده بدین بکالت لشکرت او بر همه فزود

ای چو خورشید در آرد یک خط سوزی تو حدت کر جز از روی گویت در دل که غم یار دل	شب یازد تو که در بیچ غشی غباری بهالت آفت دیده بدین بکالت لشکرت او بر همه فزود
از دل خورشید دو آه دوش جو طالع شدی تو شمشیر شعشع شهر را که کریمی یکدومی زمانه مصلحت در نظر بر جنت	شب یازد تو که در بیچ غشی غباری بهالت آفت دیده بدین بکالت لشکرت او بر همه فزود

کبر چکد بر زمین زبر کشتن غمی	صد سن از زیر کلاه بر آید
سوی زخمت جفا کشیدن	نادل میکنن حسین زجا بر آید
صبا آمد ز کوی از دیار داری	که بوی مشکبارش خوشتر از مایه
کل سویت اینجا بایم با دین	شب قدرست یارب عالم را
بخی آدم سواد مشکله این	مکر آن آدمی خلق پریشان
ز اینجا وار پیغمبر می افتاد	مکر آن یوسف آفاق در بار داری
شبی خواب جوی خرمی درون	سم آمد خواب دل کفر آن دلا
چو شایخش خزان بر آید حسن	ولی مرد میجوست و فزین
حسن هر چه نیست از او	ولی در باسی ریزد چو کشتار
شب اند راه حسارش بنید	بیش لعل خونخوارش بنید
بزرگ من او ماه و ده است	شمارد و کبارش بنید
من از دیار دلیر در شستم	بهشت نیست دیدارش بنید
چو یوسف در عالم عورت	بم عالم خربارش بنید

بهر شکلی که نیست از فرمت	یکی در شکل و رفتارش بنید
حسن دین در زلف تان کرد	بزر خرق زناش بنید
مکن نامشین مشک بر شد	خرد خرق و جان اندر شد
چو اوصاف لب او می نوشتند	قلم در دست کاتبش شد
سلام خشک را بر با صدین	که از یاران اشکم اندر شد
بل کفرم از آن دلبر خبر کو	دل آنجاریت و او هم خبر شد
شبا که کلبه ببال من کرد	چو در ما دید از ما مست بر شد
سراور سر زلف تان نوشت	حساب با و ایشان بر شد
در کرد خدو بان شیوه حسن	حسن را هم سخن طرز کرد شد
حدیث عاشقی بهمان نماد	قارکار و یایگان نماد
نشان اشک من در چهره پیدا	نکو گویند خون بهمان نماد
اگر زمره به پیله حسن آن	جمال او در آن میزان نماد
مرا زان آدمی حیرت آید	اگر دیش بنده و حیران نماد

بنامش و نامش  
از عباد الصالحین



تو با جانان بساز ارجان نامد	الا بر جان می رز جز نسفت
که جانان بحسنه جان نامد	حیات جانان لکه توان یافت
اگر با پسته بجان نامد	حسن سر کشته بر او مقصود
فلک دانا جان من بید	غم جانان کرد من بید
کراه من ره روزن بید	چو کرد غم بر سر چرخ
اگر بازم ز سر زدن بید	بخواهم با حق سر زدود
بفقه عرصه سپین بید	اگر پروانه ناز از خط تو
چو منتهای کردن بید	چو عاشق کند لطفش
که تا خون منش دامن بید	بچشم پادشاه بکند دزد
جو ترک ترک ناکو زدن بید	حسن راحته بایزدین
جز نم دید و فتح با بید	شب را با روز خوابید
خون منی بچشم چو بید	مردم از چشم خود بترسید
در صراحی خرم شراب بید	خونی از دره نوشید

ما من از روی جوانی	چو پیشتر خیر نبود
که چو تاسع ناله کرد	یک سوال را جواب بود
نخ کردم چنان از خواب	زین دعا که مستجاب بود
ای حسین یا ابا رکاب	تم تکلیت از صواب بود
در دمار دو حسود اند	کومت دران سر کلاه بود
دل دیوانگان کیبوی	کیست کان مسلک بجا بود
آنکه در کشتن کویست اند	تخت ماز و بنی خواجه بود
شکر حسن اولای عهد	این ملایک باز کرد اند
که در بار افکند مارا	سوز ما شور او زو شاند
عقل او در عشق باشد فی	که به پیش پند نهواند
حسین از پیش خیر و کرب	ز کس مستغنی می ماند
بارد که ترشش بر چرخان رسید	بارد که شعله دل بران رسید
دیده بد که چشم من بخت با ران رسید	بر دره دیوار و نفس نکار رسید

کشتای می باز قصه شدی شاه	حال غریبان کز بستانان رسیده
با کشتن ای قیسم منهای پناه	منظر حتم قصه سلطان رسیده
سر که زلفت رسیده کند از شمشیر	کر چه کند بلاست کشتن کشتان رسیده
گفت بخاتم رسیده روبرو ز غبار	اود رسیده ای مرغ غریبان رسیده
دوست و صافی دوازده جان صاحب	عذر میارای پس خیز کز فرمان رسیده

دوش از غم تو دل جهان بود	کوی شه در جهان بود
که خون دودیده برین رخسار	که دست دعا بر آسمان بود
باب مرده صبور بودم	این خون جگر که آسمان بود
از اول شب که نکردم	آخر شب نفس تان بود
آن خط که در سپهر سخن	هم نام تو بر مرزبان بود
مرچند که با تو این بلا	با این همه بی تو کی توان بود
سرا بر کشتن آتش تو	بچاره جبین دران بود

دلای وصل جانان چون توان بود	که او جانش جهان چون توان بود
-----------------------------	------------------------------

مرگوند صابر باش پدید	چو مرگیز بود نتوان چون توان بود
حدیث عشق تا صبح گرفت	یکجای خانه پنهان چون توان بود
چو کل در جبهه شد بل غمت	که اکنون بی طپستان چون توان بود
چو آید پاکشان زلف چو زار	دران حالت مسلمان چون توان بود
حسن معشوق آن دارد جواب	بگویم خود که بی او چون توان بود

شب را چو صبح عید عزیزی با	کر پای پوس او سر بار بر آید
کشتی رسیده سمج این غبار	ما حج کجا رویم چو کعبه آید
بود دست بخود ز کمرم دست	چرا نم این بهار کرم از کجا آید
از خا و عیش خیالم چو کشت	وز در داو کز نغمه چون دوا آید
دور طرب بر آن دوران غمت	ابر کرم در آمد و کشت جا آید
شمع ز لطف در آن یک بند	شامی از غیب رسیده وقت آید
آتش کشتی جیسم اینجا زدی	ببین نیکی امیت که از حق ترا آید

دستان دردم نوی شه تو حاصل	دیده چرخ زلفی که در عالم کینه
---------------------------	-------------------------------



از طاعتها تا مردود بماند  
ای عجب دیوانه را زوایا می کنند  
ای قیاس بر چه کسی که از کمال  
مرکب معشوق عاشق را جان می کنند  
و بهر چه در دستان مجنون  
وقت مردن روان بسوی ملک  
باری این چه کس است که می بیند  
جان این مقبول را بدل از قاتل

آن سر از عهد برون بردار باید  
خوشی و غمی رفت ز سر بازاید  
که چه شد در طلب وصل غم ز تنم  
او به از غم زار است اگر بازاید  
او غم زار است که در صحرای کافری  
عمر تازه شود و نور بصر بازاید  
بالمطمان که فلک چرخ و نجوم  
والضی خواهد شد از دور بکار بازاید  
نه زبانه بر لکنت زبانش  
ایش تا لشکری از سفر بازاید  
کلک از شکش جادوان فرستال  
پیش تر دمی رسپال که بازاید  
حسن که شده را ذوق لبش بازاید  
کوان طوطی سبکین بشکر بازاید

دل غم زار تو زنگ دردی شود  
درمان در دهن چنان کرد می شود

کرگاه ز کشت نظری می کنند  
شک نیست بیکدست جوار می شود  
دعوی پس طاعت خود می کنند  
هم خود ز شرم دعوی خود می شود  
از شک ز یک بهره است اقامت  
که سپس نمی براید و کر می شود  
ای آفتاب مشرق غمی بگرد  
چندین بگرد روی تو بگرد می شود  
عشقش بشود دل جور ما و دگر  
بند چسب زمره جهان می شود

کری می زمر آن زلف مرد می شود  
سر برده لهای مردم گشته زلف می شود  
زبان دهن دانه که ملک می شود  
کریلیمان و ارملک می شود  
یا پری ز دوست او با از ملک می شود  
باری از فصل بنی آدم چو می شود  
زخم ز جیم او با رنج می شود  
زبان می زبسم که یک چشم می شود  
چشم مست او یک غم می شود  
تیر بکان که ز سر می رسد می شود  
از غم غافل می باشد از حال می شود  
عالم شاه و پسر را می می شود  
آتش اند که خبر دانه تا عالم می شود  
اوج غم دارد اگر صد کس می شود

تا سپرد و را میزد و کار بازاید  
این ناله چو سحر باد و کار بازاید

موجی که ز این دیده نایدن برین  
در بسته بد لب ز دیوار بکشد  
کس کاشته بود که خوش گذر عمر  
بخت من بر روز همه خار بکشد  
در مسجد و حمام که گفته شد  
منه یاد ز تجا زو زار بکشد  
کس نیست که او مرده برود  
کان مست اما الحق بر دار بکشد  
آن ماه که در اوج عرب و عطل  
اگر شبی از زانو عار بکشد  
بان ای چمن اندر صفت عشق زو  
چون نام تو امرو ز دین کار بکشد

من باز باده خوردم و سرمه کشیدم  
پس هیچ سحر کردم بجاده هر که  
زاده که گفت از من که خطم  
چون دوست گشتی در پای بکشد  
صوفی خلوت اندمی ز غایت  
چون شمع گشت پدید در کار بکشد  
صندوق سینه صدره پیوسته  
در دکن برون ز دشت قدیم بکشد  
بازار زاهری را خاک گشته  
هر جبهه بصد جان نفوس بکشد  
بردم که می بینی چون زلفت بیدار  
این خوش است با رب به دور بکشد  
کشتا حسن این پس روح سخن بجا  
شهری شده سخن چنان بکشد

این مژده که میگویند که می آید  
ای دل ز صبا بر پس کجای بکشد  
نخستین من قاصد تارک است  
فقیست دین نامه تارک بکشد  
طنز زدم هر کس کو را چه پیر دل  
کر جان طلبه امان که نیست بکشد  
کفتی چه رو و چندین جان از کشت  
خاریست درون و کان پیش بکشد  
یوسف و مست که عاشق زو است  
نعت که در خوان آهنگ بکشد  
مانست حسن با لاله قاعده عشق  
کر که ز دانه عالم آن قاعده بکشد

آنرا که سپید عشق به عالم روا کند  
بس روزه عاشقی که معنی بیان کند  
آن که از ادب عشق بیاختوشم  
بی علم خود و صرف معانی بیان کند  
چیز نیست در رخ تو که انت نام او  
صاحب نظر نظر بنوا ز بر کن کند  
عاشق که در بوادی عشق نه قدم  
هر جا که بگذرد همه چون گلستان کند  
یادم ز در هر دلد و خوش کرد عالم  
خرم کسی که اهل دل شادمان کند  
ممنوع کرد شور و زحمت  
کو حرمی که در هر امتحان کند  
از آگاه صفت روان خود بکشد  
لو چون حسن و زلف عشق بکشد



جان رفت جان من ای جان من ای که من را از درد و غم و اندوه یار می که در دل من بودی ای که من را از درد و غم و اندوه جان غم آلوده من غم خورده کنون	در دو عالمی که من میگویم بسیار جزا که در کل از کلمات شوی که در آن بودی روح سپاس که در آن بودی عقلش چه می پی که در آن بودی
آنگاه که با من خط مشایخ سپید اند بیدار نه برده برده است نه در کون چون فراز سر و بین را سپید است رختن از روی میگرد در عالم کون دلبران مستند در عالم ولی حسن ترا آشنای داشت با عشق و محبت حسن ترا	عاشقا ز خواب سر بر جهان سپید اند تا زینبیل برده بر کوه سپید اند بیکان خط و اکرا در جهان سپید اند از برای صلیت بر ماه سپید اند ز یوری بر خورشید و آفتاب سپید اند پیش از آن ساعت که نفس آدم از کون سپید اند
زمنی که و از کلمات این چنین باید چنان صیانت آمد در علم این چنین باید	بکند و میثاقی که از کلمات این چنین باید اگر دل برده جان بخشد و جان این چنین باید

بیک جزو عالمی که من میگویم بسیار جزا که در کل از کلمات شوی که در آن بودی روح سپاس که در آن بودی عقلش چه می پی که در آن بودی	خضر را که می بیند بجز این چنین باید ز شهر سواری من در جهان این چنین باید خردگان دیر سر بهما و توان این چنین باید بدر عالم هست و در سلطان این چنین باید برای آنچنان میل کلستان این چنین باید
زمنی که و از کلمات این چنین باید چنان صیانت آمد در علم این چنین باید	زمنی که و از کلمات این چنین باید چنان صیانت آمد در علم این چنین باید

بهاست سوختن خوشوقت کی  
در آمد فضل نوروز من اندر کار خود  
درین دوران بوفلور غنچه فانی  
نمایاری بچنان محرم کار و نوبی

یکی بوی خزان جو به کی را چمن  
نیک اندیش و تن خواهد منع از چمن  
نمن اسرار خود گوید که اسرار  
نه دلدرا بچنان مشفق کار حال

کران آرام جان کشیدی با پای  
مرا چشمت چون دریا بخت الی  
قوا عاشق شوریده با مشوق  
یابرایه دل اندر تن که گوید  
حسن را از لب شیرین که مکن

دل سودای را همه سودا بیا رای  
برایه رخت حسن اگر دیا پای  
غماست بر غرا که بیا پای  
محالست که مرغ اندر نفس بیا پای  
مکر این صوفی ظاهر بدین طوایف

چه رویت که چو آینه و آینه  
چو می روی بخت خرد زلف  
دل بسیار بخواهد که در لعلش آید  
آسای بکن کوی و در یک و در

کال حسن او در حد فعل  
بجز مهر در دل شیدانی  
درین خوض و جاسوسی شد  
درین دیا چه دولت حدیث

کشف جان در دل بخدمت که گفتا  
حسن را گفتی که از دریا چو فرشته

چو آری چون کن از نایب آن کجاست  
بهشت چون دم در که در دریا

مرا به نیت همه امید بر آید  
سواد چمن بکشت به چمن بکشت  
فغان شهر ز شادی بر همان سعادتی  
بخشش بود که سافر بود سعادتی  
کسی که رو به تو سپید لب نظاره  
به وقت حال حسن را قد تو در نظر آید

بسیا در ولایت نال آن  
کرم حلا قذارت نشانه نظاره  
کاز و صول کجاست با کت خبر آید  
شکار می چو نموا که درون خبر آید  
خسی بود اگر بود در کون نظاره  
سزد که کار و عالم بر سستی بر آید

چون رخ خوب تو آفتاب تابا  
چو کرد عشم که بر زرد چرخ  
چون بکشتان به بکشتان  
دید و آنگاه دیدت هم دولت  
چو تو از بس نوازی شربت شاد

چون لب شیرین تو شارب تابا  
کرده من ره زوزن  
غیر چه باشد که خواب تابا  
تا سحر پیستیز خواب تابا  
ناله مظلوم با جوب تابا



لازم کوی توام تو روی چه پوش	سپاکن فردوس را عذاب باشد
تا زیان چون کنم مهر تو لب	روزه آلوده را شرب باشد
چون چنین را بشکل شعله شدن	کرچه توانی وصلی ثواب باشد
سجود عشق بمن جان بشکند	بلاست این دل چاره در باشد
قواری بکند با من این هم نفس	ولی که عاشق دلدارش در باشد
چنان خجسته و آسوده روکار	به بین که عشق چه کرد و در باشد
و غامضی طلبدم زیارت عظمی	ز می نگاره در می وفا و فاجه
کرانی حسنه از عشق کردم	مذیم تلخ سخن پیش یادش باشد
کفایت تو کرد از در بیان کاری	کنون صبور می باشم تا خواجه
چون عمار تو که مستجاب می رخ	زبان تو در دل در دماغه
شبه کریم را در عجب است	چنانچه خمره جانان محک و لکه
و کریم و صاحبش می برم	نخست کام کام نهنگ است
مگر بچند همچون کسینم جانی	ولی ضیبه نو ماه سپید است

اگر چه خفته بر کوه دست شیرین	که آب دیده مانع زنگی است
قلم بصحبت تا در کش ای زری	اگر نام کدایانت تنگ می آید
به وقت چند دعا بلند فرخانی	خنوش کین طرف او از چنان است
حسن تو مایه معرفت کشاده گشت	اگر چه صاحب اوراد ننگ می آید
هر صفت جز تو پیش باشد	سر و از قدمت کف می پیش باشد
چشم هر چه بپوشد با روی تو بینم	تا زده نو یک شکیلی پیش باشد
ای کج نهان باید هر کج نشینی	اکس که ترا بپند در پیش باشد
هر تیر ز کیش تو مرا است سینه	قربان شود در کدین کیش باشد
از دهم تو پیش است سر از دل	در ویش گویند که دل پیش باشد
کفتی که چرامی بری از خوشتر بود	و از آنکه رفتت رخویش باشد
طعن چو زنی حال پیش گشت	دشمن کس عاقبت اندیش باشد
سرو من اگر طره دشمنان زیند	کیمی که رفت و پیداد است
فریاد کنم از آن لعل کبریا	گردست اجل حقه و یار است

سودش نظر دل سود ندارد	چون جسد که دل برده و یاد دارد
دی گفت میان پیش تو بنم	امروز جان بست که عباد نرند
چون از که برده چو ملک باشد	که برده بران روی چه عباد نرند
دار که نه مند و بری که نشاند	خود و شلست این که چو کشاند
چشمش سخن گفت که خوابی که	خوابش بخوان که پیرستاند
باز این کل نواز چمن کیست که داند	و آن تنع دل از انجیر کیست که داند
خاقون سر پرده غنچه است کل	او کلخ غنچه و من کیست که داند
طوبی بعد دانند که از نایع	آن سرو غیب از چمن کیست که داند
خال پیش عهدی طایفه است	آن عالیه شکر کیست که داند
یاد و جان تازه شده دیده	این بوی خوش از پیر کیست که داند
طسه ز سخن سده که داند و زنا	بر سده ز قیاس این سخن کیست که داند
گفتیم که بخوانی غزلی از حسن توین	خنده که گفت و حسن کیست که داند
دل در پی سیر بر خواهد	رازیم من بر هر خواهد

یک نظر سوی کار روین	تا از آن یک نظر چه خواهد
خلق از باده خوش نشاند	بالت است بر چه خواهد
جگر خون شد از رنگ	و ده که خون جگر چه خواهد
دل برید جان بر پست بران	شدنی شد که چه خواهد
مردم چشم عالی که	جانب آنکه چه خواهد
صبر برشت و یار بر کرد	ای چمن بن بر چه خواهد
لی موای روح تو داند	دل برهن درت قدم نرند
هر دیری که دست تو داند	تا آمد دست قلم نرند
بزرگانده مصور	بیچ نقاش ازین قسم نرند
پیر صبر من بر است در	چشم او را که پست نرند
بر پیر بام که رای تو	بیچ حاجی در سرم نرند
حسن انصاف توین مید	کر ضای توینست دم نرند
بوجود تو که قدمه بود	چشم در مندل عدم نرند



چو ز دیان معنی آفایند پیش از نشان آفاق نشیند مهر تن روح صفا از لطف پاییز ای هشت این جهان نیامد از بس از غری را بر آید از ان کله پیسته صبح یکی زان لعل توین مهریست گفتی ای حسن بر تو چه واجب	بر بر زده سپکین نشیند اگر چه خود جویند در نقابند اگر چه کارگاه خاک و آینه که بی تو عاشقان اندر عذابند هم چون عمر در رفتن شتابند منو زان زینک درین خوابند که یاری صوفیان از وی خرابند اگر لی راحان رحمت رسند
شخصی تو کطاف غیبی نشیند عنا بهای تو که دشنام گاه نشیند خط تو رب تو نیست بر سر ز لعلیت که عارض خیرت نشیند خویش به آن صبح حقیقت نبوده تا قصه من و تو در آفاق نشیند	سروی چو تو بر صر عالم نشیند شیرین و خوش ترین مثل گنج نشیند یا که شهید فی شفا نشیند کوی که در دیو قیامت نشیند چل صبح که در وکل آدم نشیند یاران حدیث سلیمی و مجنون نشیند

در سخن بصرفه زری صرف کن کان نشسته را و افیه باریک نشسته اند	و مهر از نوال میکند صفت حسن را سخن بیاورد در ده فتنه طربن زینب مفتیان شرعیت شت عصمت از حال عاشقان شاخ بر کجایت محبت حسن از بروی فتنه پاک	مهرکب از نوال میکند نسخه زان خط و خال میکند خم زلف تو دال میکند تو بر کردن و بال میکند عشق و عصمت محال میکند مرد و رایک نهال میکند خون صوفی حلال میکند
دل تم تسلیم دل بر شد هر کس او خواهد چو ز نظر مشو و طالع باز وی نشیند اگر آن روی کار و کوی نشیند کمر این جهان از فزده فدای فتنه نشیند مرا تا جان بود در تن بقای جان نشیند	نیشد ز نام به جان وی کو خواهد چو در پستان ز مدح و کل از وی نشیند چو حاصل کس کی مشیت باغ چو خواهد ولی به خط حشر جان نشانه جان نشیند که او خواهد بیا کس من آید نشیند	

مرا گفتی غزالها بی پیش پش پش	برم کوی از هم عالم کو و این
کمی که بودی کلوز اینست بین	خاطر که جان آید غل در کار دین
سرم بر زمین باشد پیشش مریه	مگر آن روز معذوم که در بر
پری رویش باشد پیشش چو کرم	پری باد و سلطان با کدایان
اگر دایع جانم را منی چاکا دای	منو از شکر انعامت علم پیش
اگر بایده و لبندی نما دار ز فندی	مکو جرم از کس که سیم باز کیم
حسن چیدین چه اندیشی اگر دلداران	بخوان جان نشان پیش جان
اگر از روی کلکت صایر ده بر	صوری خست بر بند و خرد
بر پیش روی خدایت نشایم	تو رختد شکر دین و او ترسم
ایسر دم زلفت را بهر که دای	شکارم ترک پست را بهر که دای
کسان طبعی طعن ما و ارا از سودا	عین کشتن خرد و مجور عشق دای
شنودم چه سرزد آن بسیار در کرب	دل چیدن که می خور در لای
نکار از کج که نو که سلطان معذرا	اگر عری جای زاده همین که زنده

حسن چید مثلش زیاد کجاده	در دام چرمی منی با قبال تو می بازده
سنبل چو سزلفت بر تاب می آید	سینه چو خط سبزه بر لب می آید
بسیار طلب کردم اندر کجاده	شیرین را از ابرویت خواب می آید
این یک و دو شب تا تو بر بام می آید	در روزن مسکینان همتاب می آید
کفنی که خواب اندر همان شربت	آخر تو کجا آیی چون خواب می آید
قصاب طلب کردی تو خون سر زده	از رنگ حسن خون قصاب می آید
قوی که از روی جهان از دور جان	اگر کب سیه را ز خورشید نشان
جان شهری از ده مدار خرم	جود توان گفتن آنچه می کار جان
دی یکله تر جانم از رک کجاده	سوی ز کافین منو از آن خون
سینه نو خیز کرد پیش تو نشین او	کوی ما خضرست کردی لب جان
خون چکانست از لب جان	اگر ایشا را از لب را ز رنگان
ساقی زان لعل بود یک در کجاده	خاکه کین دم بر زهر لعل جان
دید چون انگ صحن جلست کفر و خیر	گفت تو ام رفت ز دوست بازان



خطی که نشک بر جان نوشتند	محبت نامه بر جان نوشتند
را خود در جهان شریفی	که بر کرد لب جان نوشتند
گرام الکاتبین آن حرف دیدند	خواب خود بستند آن نوشتند
چه خوش عیبت این خود گرفتند	ملای بره تا بان نوشتند
بر این خط کشته کشته ای دیدند	که بر خون من زمان نوشتند
که هم ترک من و سینه خود کردند	بر آن کشته را بان نوشتند
بان را در ازل به بخت حرفی	حسن دانسته ایشان نوشتند

چکیر در دودل پر خون توان بود	ولی جانی تو بن جان چو جان بود
با که ز سیه صبا داد	چو کل دایم رخ خندان توان بود
اگر چون جود خون خود توان بود	حریف آن لب سیکون توان بود
مرا کشتی چسب ادویه کشتی	چو تو لبی شدی بخون توان بود
چسب بستی نشی توان بود	که از کشتی خود پر خون توان بود

آنها که ز تو در کمال باشند	قدرتوانند و مبادا باشند
که جان و خرد در قدرت خاک دارند	ای خاک بران قوم که من بخاک دارند
عشاق تو را با که بخیر و کوی دارند	هم با تو یکی اند چو من بخت دارند
پیدا تو در دفتر انصاف نوشتند	انصاف ده جان که صفت دارند
قبل که رفتند که روی توانی	مطایقه در مدح و مذمت دارند
که بر تو بر آید و هر چه هست	تو صاحبی هر چه هست دارند
که بنده پس عشق تو در زنجیر است	بلبل صفای شیفه سرو دارند

یاری کند مگر آن بت عیار کرد	یاد دل و جان ترک جگر خوار کرد
سر مایه دین و خرد از غارت توانی	سر بار که دشتی این بار کرد اند
اگر از خطش در زلفش که توانی	اشکال معانی بشتی تا کرد اند
پارینه خراج مزه ام خون جگر کرد	دانند درون دل چا کرد اند
افتاد بران غم و غم ز کار کرد	تا باز کجا بکشت این کار کرد اند
با که دلش ز غم گشت جگر کرد	نغم چسب از زلفش دار کرد اند

باز تو ای لعل عشق تو یارید باغ نمی روم مگر کفین بی کل دی پرای من ترابره رخ کشاید مرچ بغیره میکشی زنده می کشی با همه مرادیت خبر خوش است	مر که عشق زنده نیست عریاض ناله فراموش شود فاخته نادیده من کیم و دعای من بخت کشاید چشم تو جو میکش لعل تو داد زاکه ز حال صبر را نیوه مرا میداد
باز کل از باغ رفت با کسبانی بود دوست سید و فو و حسرت زان بود رفتن خویش چه دید رفیق بالابو اس کل امد عشق من از روی ناله شد از حد زبون در درختان بود مرچ ز تو میرد در پس انکاست	آب دو چشم روانست تیر چرا میرد آمدت چون گلست آمد و تا میرد سرویش تا گفت کین چه بلای بود تا نه چو کل کن که عسر چه صابو تا تو باشی طیب در دگر میا میرد لعل و فانی کند که چه جای میرد
تر که دل آشوب من مست چنان میرد با چو درخت خزان خشک و فو نادیده	این دلم از غایت است که جان میرد او چو کل تو بهما حسنه زان میرد

سر و سی کشته اند و یاران میرد آبیات منست که چه نمی بسته تا که چشمش نشد با من یک چهار مرچین چه را صبر می پند	کجک می دیدم اوم او را زان میرد عمر غیز منست که چه رو کانی نفس از چشم من چینه و کان میرد مرچ درون است او را زان میرد
یک کشته برآور از جگر باور دل از پر سوخته شد با محبت تو خرابی دل خود با تو کی تو کم گفت ما ز عشق نه آسود کی بود در خور بیشتر قاضی خود با جرای خودم ر بود که ترا دیده شد شهنش شبی که شد با می چو باغ شاد نواد و ال که سینه خورشید شبنم در آنچه قبله محمود شد بتی چو ایاز بوقت مدغم از حال پر سپر کیم	که که حال دل خسته چه خواهد بود جو کج که مظهر شود بصورت عود مرا فضا در از تو مست چه خواهد بود غمت قرار این داد و دم بین آرزو ما ز عشق تا ز ما زمت و فو رسیده که سلامت حال بود یک سپهر اوم با من کی مسعود ز انشت چو زان مست فاسود کجا شد آن صفت به شکستن مجو که خوش بین روم از تو ز بخت



زهی بخت از تو نام مرده است  
که بی تو پست لطفی ندارد  
مگر طالع شوی کیشی بهی  
حسن باری پست روی ندارد

مستی که می پاد رخ دوستی  
در رخ سستی از تن آلوده بر شد  
فقط که تو به بخت پاد  
بهر ز طاعتی که به پند گشت  
مهر خال که آن کسم نه در خطا  
بر جو ساقیان قلم عفو گشت  
جو جهان کس قمع عشق از آنکه  
عشت ازین جهان جهان گشت  
مار به زنج عشق که سینه چاک  
آن شاخ گل بود که در گشت  
ای شمس اگر پس از آنکه  
بهر ثانی غسل تو در گشت  
تو فصل زینس تو که حسن تر  
در نقش دل آکنده در عکاشه

خرامان در سیدان سر و آرد  
نشانده خال جز پیا رجوی  
مغانم یاری بود دست یا حور  
بچین تا سخن بر زبان رود  
نشانده خال جز پیا رجوی  
نشانده خال جز پیا رجوی  
نشانده خال جز پیا رجوی  
نشانده خال جز پیا رجوی

سر اندر کلبه ام در کردی  
که در پیش از تو امش گشت  
سرس دست از لبش بر کشان  
مزن بر یکا خودیش چو فراد

عید پارینه وقت ما خوشتر  
یاده در دست و پا در شش بود  
شب و آن روز را چو شرح هم  
دو رازان در پیش گشت  
چرخ ز درامی بخت  
نقش پروین درن میان گشت  
دوستا براسیه یکدیکر  
مژه جادوبه دیده گشت  
شیده صاف و لغزوی لعل  
آب کوسیه علف گشت  
سک آن گهستان حسن بود  
کز چرخ یک بود آدمی و شش بود

سخن در آن که حدیث سخن را نخواست  
که نمایل روز و شب را کند  
تبان چین و هم چرخشان که کردم  
برو ز کار تو صوفی که آن مفتی  
بکاهی که درون می روی می طعنان  
بکاهی که درون می روی می طعنان

حدیث تو چه افتد و رفتی  
مرا سال می از هزار تو  
تو دیر بان که پیکری را نمی  
فلم گرفته و دورت تو خبر  
بغیر سوره و صفت در نمی خوان  
بغیر سوره و صفت در نمی خوان

اگر ملایک بکشد سر سپر سخی	رخ تو دیده زان کفها بشما
شراب و صفت تو در جایش حق بگفت	کسان که خورده از آن جام عسل
من از جهان یکشادم بی سمان	جاییست که دو کونه بهمان
حسن کلی و کستان سعد	که اهل دل همه گل چین بستان
کر سوسن از خاک یکبار برین	کل در نیمه پستان بی خار برین
از غزه او در دل پشت برتری	آن تر که پکانش و شوار برین
ستم ملک کوئی تو را چه کم	گویم قدم شیرین از خار برین
تا محمد غارین ترک لب ازود	هم غار خوش از صدار برین
در خانقاهی کا فقه در کسب پیش	از حجره حسنه صفا برین
در شوق سرافش از اهل صفا	اندازه حسره خرقه زار برین
جانیت درین سینه شوالی	بروزی که بخت اندیش با برین
هر کرم رو گوشت در دروازه حق	صد شربت به پیش آرا برین
کو دوت که بردارد از نفس حسن	باشد که ازین زلفا یکبار برین

سرافش گشت شود	کار با بر سپر گشت شود
زلفش از مشک مشکتم	هم بخون عکس گشت شود
روی من دید خنده کرد	تیم کی گشت شود
دل تنگم ز خنده گشت	دل لعل که گشت شود
در دولت گرفتار گشت	نوحه در دایه گشت شود
خولی ترا وفا نباشد	در تیره دلاں صفا نباشد
چشم حکرم بدو آری	تر که از زبانی جلا نباشد
سلطان تان عهدی	در عهد تان وفا نباشد
طعن زده کله چه دارم	کر تیر زبانی خطا نباشد
چون خون منی روان کرد	این از چهره نوی روانا نباشد
عقل شده مشق انداز	پیکار چه گشتا نباشد
تا کس استر محکم ناز	باشد حسن و علا نباشد
باز در عالم زلفش عسل آباد	زده در دوش افغانی افشار



آفتاب سناختی خوشتر از آفتاب کوشش دل صوفی میدار گویند چون شود حال اسکندر منور شد عقل من را و سبایی بود نامرد چشم از نور دلم دید این نور دارد چرخ رادل رفت یار و یار گرچه با ما اعتلاست او فاد ایجن معشوقه حاضر جانی فاد صعوده بچاره در دست عفتی او فاد رسپی کوی که را و سبایی فاد مست می غلطید ناکه بر جانی فاد کردن دیوانه اند طنبی او فاد	از چشم بر خوار تو پستی نمود دود دلم بر او غلغله زدولی عقل از کند زلفت تو سر جان کرد تا جرد از ان می کلک کشیده ام کفاح حسن چنانی تو بارش را
باز فضل کل رسید آن طبل کی مگر کل شایع امیدیش بر ما خورد از ره دارم که علوانی خرم از طلال من کن راز منج اشک خشنو بکاره کفشی ای صدف که آن فلان منزل دستی کی میگفت فدا خواهد بود باز میگویند چنان پست از دوری	امسال می تو رونق کل بچکان بود کزار بود و مجلس قوتل شمعان این کاروان کل بسایر است لعل جان جو اسیرم باد کرد من ارچه عشق نامه خود خواند این طره شیفه چمنست و ز شرف
باز فضل کل رسید آن طبل کی خواب از چشم بر لب مشک بود باز فضل کل رسید آن طبل کی	پیشتر می من چنان که ماه و سی زان می لاله کون کز غلغله

خیریت از ان مزاج که پستی نمرد کین عشق آلیشت پستی نمرد و را که با پسل پستی نمرد از اسما که با د پستی نمرد و اسد که تو به کردم و پستی نمرد	از چشم بر خوار تو پستی نمود دود دلم بر او غلغله زدولی عقل از کند زلفت تو سر جان کرد تا جرد از ان می کلک کشیده ام کفاح حسن چنانی تو بارش را
ای پسر و تو بدید لیل روان نمود نامی که دلست درین کاروان نمود این روز در سینه مرا در کان نمود ورنه مرا چمن صدفی از نشان نمود دستانت را طراوت است این نمود چندین مشک بر مهره مستان نمود	امسال می تو رونق کل بچکان بود کزار بود و مجلس قوتل شمعان این کاروان کل بسایر است لعل جان جو اسیرم باد کرد من ارچه عشق نامه خود خواند این طره شیفه چمنست و ز شرف
دور دراز می راجت من می رسد فصل سبزه نامه کن پسر که ماهی رسد	پیشتر می من چنان که ماه و سی زان می لاله کون کز غلغله

خون مرا چو ریخته ای کل کوه سینه	خون تو را به خردی تا نه کل کوه سینه
خیز ز روی یکدیگر خوشه ای مایه	خود سپردی در دلی انوشی پریه
چشم من سینه شد از چنان خطا تو	بو کرد چون تو بوشی بوی ماهی تو
ساقی می کلکون بده به بهارم	یکد و قمع در کار کن زیر کارم
ای بر سر کل بشوی کل دل ای کل	بیل تو صوفی خوش کیان تو بهارم
خیزم سو میدان شوم باه چون بن	چون کوی سلطان شوم کل شوم بن
زین پیش تو را دم بدم با جانم	اکسوز از آن عذابم چون چارم
کف من صحرایی تو بان کف تو خرم	اگر از شاه جهان امید دارم
ما قصه نو ششم سلطان کردیم	جان ساخته کردیم بجان کردیم
مرغان عزیزیم اسپه نفس حور	ما را در قفس بار بستان کردیم
بوی سر آن زلف درین یکبار کرد	پیر این دشت سو می گمان کردیم
کیم چه بکنیم در مدد ملک جهان را	یادم به چشمه ای چون کردیم
کف منی که بر احوال الی همیشه	من خود کهم اعان زبایان کردیم

دلی من طلبید از حسن نظر آن	دین خرد جان بخش جان کردیم
خلق رسایه اقبال العالی باد	سایه دولت سر بخش از زانی باد
خان سپهلام خرد دل کین کردیم	مرد و راپشت و پزیرت بجان باد
خانزاده را جود دوست سلطان شد	آن جهانگیر پیش از فرمانی باد
خسرو روی چو در راهی شاد کرد	روی بخت هم از آن نیز نمانی باد
شیر نارنج از ثانی رسیده شد	مرد اقبال تو با خرمشمانی باد
عید تو روی شد و کعبه تو در شاه	خشم بر کعبه و رعید تو زانی باد
روح تو چو از بارگاه عالم رفت	مرد جان شاز عالم روحانی باد
عدل تو همچو خای شافق کشت	بهین آسایش سرایه آسانی باد
دل پاکت که مان بخت مسلمان	چون دل شه پند دین پستانی باد
رو کرد کارش و خان حضرت خاندان	کعبه بده پس عین غافانی باد
روی چون صبح تو بر نور محمد	لبشیرین تو بر شکست محمد
گاه گاهی که بسم کنی آن	روح با قوت تو بر اهل دگر محمد



لب لعل تو بدان لطف و طراوت روی خندان تو دیرست مکران جاس خندست که پیش تو گنجینه سر افلاک ز طاره طلاست دنی مانی که تو بروی چنین یک لالا است که غنچه میخندد کجین خوش هم از آغا میخندد تو شکر خندی و چون میخندد کاینچی در دست که پیش تو میخندد خلقه می گفت که از شادی میخندد	منم از دست جدا مانده دلا وقت آنست که کسی کنم و فریاد کشتی آن یار همه عمر کای داشت دل شیرین رخ رو نیم جوی که اگر نام روی جهان بر دل خود خوش کرد چشم او عین بیا کشت در انوار چشم بدست بود از دم زخم و غم داد چون خواهم زان دهر بگریه
این چه روز است که خوشی میخندد و ده کی طاق است که روز می بینیشم و اندک می آید یاد جان شیرین و به آه و غم میخندد اگر او را بمن دلشده است سم از آن چشم پرید که پیش من غم او هم دم جانت بر فغان پست کردست جود او از این انعام	مباد و ده کی طاق است که روز می بینیشم و اندک می آید یاد جان شیرین و به آه و غم میخندد اگر او را بمن دلشده است سم از آن چشم پرید که پیش من غم او هم دم جانت بر فغان پست کردست جود او از این انعام

حسن از خون لاله دیده قناری دل تهنید رضانه چه گوان کرد مرامی کل از روی یاد بتم ز روی برانداخت میشت یک نظاره او قانع گرازم بر اوج مستطش آن فاخته میشت سک در رخ و ام روز با چه باشد کجا است مطرب یار من تا خنجر حسن بگو خزل خوشی مگر خوشی	دل تهنید رضانه چه گوان کرد نپسیم زلف ز روی بکار یاد که لعل را از لبها یاد که در کربوسه و به یکن یاد اگر بنا لاین دوستدار یاد شبی در آید و آن دور کار یاد سر دل کوید و ایام یاد برین بهانه ترا پیش یاد
مرد دل در حمایت آن دل یار دلها می عاشقان همه مراد خوش وقت که صبح می آید قاصد تو باز که در مکان ندارد خواهم که دست بوم در پای تو	کارش همه موافق کار مراد خوش شکری که در پند یار خندان چون که آید خوش جان پنهان ما بران حرم کبر یاد ترسم که جان میان این دست

ای مردم دودیده یکی کرد ما را  
داری نو چندی روان شکر خن  
ایران ریخته تو با دها تو  
کفنی حسن چه بر درمن جای ست

باشد که کرد راه تو چشم ما  
روزی میان ما و تو این ما جوار  
رحمت بران زبان که بر او صاف  
او جز از نو جایی ندارد کاف

مرا که وز دیرت باز صد روز  
مبار که روی تو این حال شریف  
دعا کنی وادش نمیدانم  
تو کار مانع خود نیا لایحی من  
حسن از تو نظر ما چشم میدار

مبادا که تو برگردی مردم و  
بیان تو زمی ما که در با چای  
گرم کن پیش از آن که کفایت  
مبار که شکان افتد که نامش  
نظر که رفتد بر کس جفا کند

که اگر که شهبای فراق و  
سر زلفش در افق و آواز  
قبول خاطر عاشق بود و برانکار  
بجز و لایحی و لایحی

تم چون شمشیر سحر که از  
دگر بار می انداخت دو دراز  
بیرای دل محمود مرچ از ایا ز  
بجمله که تیر سپند بده فرازد

اجازت داد دوشم تا میانش را  
جمال او تخیلی کرد بر حسن  
چس دیو زده وصل تا را

طبع بسیار میکردم ولی برب  
که سینه در جود افتاد و خنجر  
نیازی میکند نو نو ما تو

آن سپهر و قد که چو کل خنجر  
رو عده وصل از همه تخیل  
گشته شکان از لبه خنجر  
چندین چو بخانه طلوع لک  
از چاه رخندان تیان بر کد  
در چرخ شکن افاده چرخ  
مست که حسن از فوق مگر خنجر

کرست که لاندولی سیمین  
در دادن و ششام چشم شریف  
تا روز قیامت هر یک کفایت  
کان قوم خرابی طلوعی  
مغریب بان بوی که شکین  
منشدار که این طایفه تو شکانند  
کز غنچه خوبی غنچه شیرین

هم با ریت آمد و کاف  
سلطان جالش را از خط رج  
بکش و کیشیرین شهر بشک

المنه که این هم شده و ان  
بموزه رخ خرم خطی خوش  
هم زنگ بیت آدم و هم سلسله



بچند ما در پیش میز و بهوس  
ای شاه سرکش بگذر زین رفت  
احسن زنی طالع لغت و خوش  
بهر دل و دین قوی می بودن عین

چون یکدوشی که شش آن لاف  
کز خرم زبان تو بسیار شد  
کاین قایل لب گفت کان فکله ام  
دل داده به لیدی فلان به پیغم

کران آرام جان چشیده با پایدار  
مرچست چون در باغ خال ایچ  
فراز عاشق شوریده یا خوش  
پیری دیوانه پستاد مکره افکار  
نیاز دل اندر تن اگر تو مکندی  
بمان عهد خوفا می در کفند در عالم  
حسین زان دل شیرین بر کف

دل صفایی را به صفایا  
بر آید رخت ماسالم اگر دیار  
غواشته است بولون کو فی دیار  
مکران سلسله لغتی مدل شیدا  
محال است این مرغ افقش تیار  
توسلطان و ارباب بختی باغ طیار  
مکن آن صوفی ظاهر برین حال

کر سپهر و من آن طره شمشاد  
و ناز و زان اعلی کسب نازد

کیستی که رفتند ز پیداد  
کر دست اصل جفا فریاد

سودا شتر نظیر دل اسوده  
دی گفت میان پیش و چون تو بینم  
خون از رگه مرده چه بکشد  
دانم که زنده دلی که شست  
چشمش چرخ گفت که خواب نکر

چون جعد که دل درده آباد  
امروز چنانست که جلا بد  
کر پرده بر آن رسو چه بخار  
خود شست اینک چه بکشد  
خوبش بخوان جادوی استاد

ساقی می ده که ابری غایت  
ایر چون چشم ز لیمای بر بخت  
می دران جام بلورین ده مرا کز  
عکسوت غار را کفر که این پرده  
کرده حسرت این مکرن به فتنه  
پید لرزان از شایل محو جلال  
راحت از افروگان که کوشون

سرو را بجز شد صد بر که جاد  
ژاله ها چون دیده یعقوب بخت  
نغمه می آید شراب لعل اسرار  
گفت همان عزیز که کردم در  
چیت حسرت این کیود دور و گان  
یا سپهر مانده اصحاب این و فتنه  
جامه برای سید جامه برنگ سپید  
کاغذی برست من و او نذر تاسف  
راستست این ناز و زهر که زده

محل آوازه کان جیسم از انبای  
آهی سپهر ایثار را در کز میان طبع

شعر در وصف زلف و چشم  
کسی که زلفش را بوی گلستان  
چشمش را بوی بهارستان

چو بر ملت تن مشک شده  
چو اوصاف لب را می توتم  
سلام مشک بر که قاصدین  
شبا که مخمب ببال لاله  
سر را در سر کار بان شده  
بدل گفتم برو آنجا جز آرد  
دگر که در ده جوان مشهورین

حجم مورد بر که شک شده  
قلم بر دست کاتب شک شده  
کراز باون شک نام تر شده  
جود ما دید از نامت تر شده  
حساب ما و ایشان سر شده  
دل آنجا رفت و او هم بجز شده  
حسن را هم سخن طرز در که شده

دل خون گرفت از کلمه تن چه  
جان بوسیل عشق تو دله  
دل رفت بر تو که چه کلمه تنم  
خون دلم بچاه ز رخ و کین تنم  
از آن پس چه بدکاری می نم

تخی که و بری غم که شکر چه  
ما را بیا عشق بر سر تن چه  
چیزی که رفتت کلمه تن چه  
آکون بیک شک و غم بر تن شکر چه  
خود زخم کرده تو بدست تن چه

ای دل دوستان بر تو نهاد  
آدمی زاده کویت یماه  
بنده آن سعادت تم و امده  
لعل شیرین زهره بخت  
چه شود که زنده می نیکنه  
بام امیده چون کیم نموده  
ای پس چون نه توان زیاده

همه عالم فدای سوخته باد  
آدمی ماه سبک تو اندر زاد  
که مرا کرد سپهر کینه زاده  
کوه بهر و بیکند فریاد  
ما فراموش گشت کجا ز یاد  
عنه را ز خنیاست بفریاد  
می کشم نامرادی براد

تا کشیدی بنده بر کل کربان کرد  
صبح همچون دید که چو طالع کشت  
قوله بنو خری پوشیده قوی جان  
خنده را گفتم تو باری خنده را گفتم  
آن را به نیست را چون دیده در خنده  
مصریان بیک طاعت زلف خانی  
رشته حسیں هم برکت و شکر بند

خاک عشقت تا به امیر جان  
آتش می بر آرد و کربان کرد  
یا سخن بر من خود تا بدمان کرد  
برده خود تو کل مراد تو بانی کرد  
از حسد جمله بان خود بدمان کرد  
حسن بر من تیغ دست بدمان کرد  
تا به زور خود از دست خزان کرد



ما سر و ما سپردن بیکدیگر ارادت  
موجبی که ز این گریز نماند  
در مسجد و تخانه چو گشتند  
کس نیست کین مرده بر دسوی  
آه ماه که از افق عریض طلعت  
بان آبی پس انداخته شد

بسی که در حسرت که در کار آمد  
در بسته بدست دیوار آمد  
منه با در سجاده و زار آمد  
کان مست اما الحق بر دار آمد  
ناگشتی از زاویه غار آمد  
چون نام تو امروز درین کار آمد

آن قوم که می حرام گیرند  
که سوخته است و فوج آتشام  
عشق تو مقبله و دره  
که سپه و درین زمین فروید  
حسیا دیکه مرا پیاورد  
ز خشن زدل من برون رفت  
حرفی را پس اگر بید

بریا و لب تو جام گیرند  
بر آتش عشق خام گیرند  
تا زین دورا که ام گیرند  
بالا سیه ترا تمام گیرند  
دولت بکه ام دام گیرند  
حاجت طلبان کام گیرند  
او را ملک الکام گیرند

مرا از غایب من یک خبر می آید  
چو نشانه شد اندر صف سلمان  
حدیث یوسف یعقوب خیر آمد  
شب سیه میسید راه رفت  
بجز صبا که در بوی شبنامی  
کبوتری ز لارام برینیک  
حسن که چرخست از فوق ملکوت

دو دیده در قدم اوست بر کنی  
نشانه من از سفر که می آید  
ز غایبی بر سستی خبر می آید  
پیام صبح بر رخ خور می آید  
نسیم بار بار در کف می آید  
ولی ندانم تا ماه بر که می آید  
مرا از غایب من یک خبر می آید

خوشید بروی تو چه ماند  
خوشید بشام زرد روی  
هم بجنون مست نیک  
شب که جنت بر تار  
لوی کل اگر چه دوست دارم  
ای کم شده بودت حسین

فرد پس بکوی تو چه ماند  
آن روی بروی تو چه ماند  
آن بدنه کوی تو چه ماند  
آن تار بوی تو چه ماند  
آن بوی بوی تو چه ماند  
خوشید بروی تو چه ماند

یار گرفت یادی هم نکرد  
چشم او در جادوی شاکر گیت  
شکر و شاکش فلم برده  
صبر من بیکر چون رفت از دم  
نام از وی چون طبع در کین

زلف دلبندش کشادی نکرد  
کاکچه او کرد او پستادی نکرد  
اشک من پین پستادی نکرد  
وقت رفتن خیر بادی نکرد  
کست بجز خویش بادی نکرد

نه پندارم که ماهی شمی برین بود  
شوی و زشتم خوام که مستی آید  
سراسر دامنم بر قطر از اشک است  
اگر بندم در خانه برای منی  
چسب و لکار این بس که بجز

ز جی جیست اگر کلش می برین  
فوج آسمانی دان اگر برین فروید  
جوار از دیده خیز قطره درین  
بلا می شش پنداری که از زون  
اگر دهم در میان سوزن فروید

رسیده کو که عید و کار و بار  
بهر زیب گرفت از لاله بار

زمانه کرد علایم خرمی طیار  
همان بهشت شد از اعتدال طیار

بفتح انجم گرفت ماه ششم  
مال عید درم ریز کرد از کوب  
شاه عید کست شاه را در زدن  
زمین نام شد انتظام عید  
علاء دولت دین کر مبارک عید  
شکوه چمن مملکت شمشاد

بفتح سوپن کشتا فتنه ملکبار  
کل انجمنی ریز و سیم آورده شاد  
پسیده دم که زنده برین عید  
چنانکه کس که کلان خلق است  
چو عید تازه شود عید صیقل  
بهار عدلی آورد عید غنای

کل از خزانه شریف او بهاری  
نه فو از کرمش مهر عینی در پی  
ز فتح شاه مکر عید کست پستار  
بسیان قوس قزح و سحر کرد بهار  
بهار از می مایات است عید خوا  
به پیش رایت کلکونش کل لاله

نه اندر انجمن موبش غاری  
کل از نکارم او پستین پاز و بار  
که سپه سالار از سر و پستین  
بشکل کوه کل نقش در پستین  
چنانکه عید ز خوان کاشش خوار  
شدست عید و تحقیق خنده کلاه

زین عاقلست است عید در وقت  
اگر عیایت او نیست عید پست عید  
مرا چاکش بر روز عید نو

ز فرمودت او بهار را مقدر  
و کر و عیایت او نیست کل باشد  
چو عید روزی او بار و روز پست



شما ملوک پادشاهان  
 تو عید عالم و چهره پشیمان  
 خجسته عید توان نو بهار دشت  
 حسن زگر که بهر پیش رخ داد  
 لطایف و مکارش کل تر شاد  
 همیشه تا که بعد وقت مرگش  
 بیار و باده نوا ساز مجلس عید  
 بساز بر صفت عید حسن پند  
 چو ماه و شب سوز ز رخ فتح ری  
 مزار را درین فصل عید و عید گل

چو در رسید عید و مکرل یکبار  
 رخت بهار گرم چو لعل گل  
 که باشد آمده ایام عید بهار  
 بهار فصل و راز فصل عید  
 معانی خط خوش نو و شاد  
 همیشه تا بهارست وقت عید  
 بیا چو بر که در جان برون زده  
 بیاش درین ملک مرد در بهار  
 چو بار وقت بهاران ز فصل گل  
 مزار بار چو باشد مزار بار

بساط سبز نور کشت گلزار و آلا  
 دل بیل کل آسوده کوراد  
 یکی در خنجر کلین و خط سبز زلف  
 مکر کل همچون اخلاص در دوزن

ز شبنم طره شاد و سر سبز  
 ز روی دوستان چو گل آینه  
 خط زیبایش برشته چو راز سبز  
 که صبح را طبع صبحی نیم صفا

عقل و دین الدنیا می شاه در کعبه  
 محمد اشکاک اگر در دین بنام  
 که از این عیش کعبه در بخوابد  
 کواکب بر یکی از صفات بندگی  
 فلک صفت روز و شب است  
 جهان بخشنا و آن شامی که در شب  
 مخالف خوست تا چون بر کرد  
 خدا یا باز طاعت تا بهیم در جهان  
 بدانی که او دانی امر و نه نشانی  
 همیشه تا بهار نو بی نظار پستان  
 بهار است با دوخته مران پستان  
 حسن سال و در روز و شب  
 چو خنجر پیرا و اقامت و در ملک  
 چو صبح عید و شوق کشته در

کزین کرسی آمد پای بخشش معارف  
 اکنون در عهد علم شاد و شاد  
 بشکرش ایمان بی زبان از غنای  
 چو خورشید است یکبار یکبار  
 مدایح چو دست از سحر خونی که  
 کند سر و سر سبب چو باری چای  
 ولی آن فرشته زنگنه در دوازده  
 علمهای جهانگیر را با تو توان  
 نیاید از امور ملک است از تو دان  
 کشت دیده ز کس نه چشم دوست  
 جهات کسین بنده فلک را بهار  
 باقبال تو در شوقی ز در کمر خوار  
 که داری بخت بر راهی از کشت  
 کسم ز دروغ کرد دل بر سر

چرا این شد دل که گشته است می خمارش کن پیشوای است جهان ز عجب شبست سابقا بیار دولت سلطان علاء محمدی که صفت بقوت فخا لغز چه که فخر حق حق که ندیدیم درم که خواست که از پیش براق قاصدای فرج همیشه با سپهر آفتاب نزع شاه که مست آفتاب سپهر بنده و عدلی حضرت	میان جانش بر پرده خود ز خویش تن سپردم که در کشیم می بگو که مست دنیا و دنیا فرشته اند غرور زمانه کینه منده او چن در بر در بر سیر سلاطین به نردن ز طریق ادب که خود بجای صیت خویش بسان تیغ بود در بر کشت ده با جهان خدای ناصر و ارکان همه نظر ناروشن نایدش همه تا	علا و دولت و پیشه کاران ابوالمطهر شاه جهان ز می بار که ساعت زنجیر کشت ده نفسی فضل زمانه راشده باغش زایل پرده سیاه چو رای چون سولید زمانه منده داعی جوش بر بغل همایون	منوده نفسی بخت کاران مبارک اند و زو بر جهان که در سپاهان با جزو زمان منوده هر طرف فتح بهار راشده باغ و بوستان ز ساچان می باشد حاصل داده از انجا کل میداد و رایا و جوی نایدش همه فتح از نشان
چو آفتاب نمید ز آسمان چو آفتاب صفت پا و شاه	همه نظر ناروشن نایدش همه تا	پسندیده و سحر ابوالمطهر شاه جهان سپهر بنده و سحر	بها فتح شکفته در قتل ز عین معش اعتدال خدا شمس از قتل پناه ملت و پشت زمانه داعی و اسل

چرا این شد دل که گشته است می خمارش کن پیشوای است جهان ز عجب شبست سابقا بیار دولت سلطان علاء محمدی که صفت بقوت فخا لغز چه که فخر حق حق که ندیدیم درم که خواست که از پیش براق قاصدای فرج همیشه با سپهر آفتاب نزع شاه که مست آفتاب سپهر بنده و عدلی حضرت	میان جانش بر پرده خود ز خویش تن سپردم که در کشیم می بگو که مست دنیا و دنیا فرشته اند غرور زمانه کینه منده او چن در بر در بر سیر سلاطین به نردن ز طریق ادب که خود بجای صیت خویش بسان تیغ بود در بر کشت ده با جهان خدای ناصر و ارکان همه نظر ناروشن نایدش همه تا	علا و دولت و پیشه کاران ابوالمطهر شاه جهان ز می بار که ساعت زنجیر کشت ده نفسی فضل زمانه راشده باغش زایل پرده سیاه چو رای چون سولید زمانه منده داعی جوش بر بغل همایون	منوده نفسی بخت کاران مبارک اند و زو بر جهان که در سپاهان با جزو زمان منوده هر طرف فتح بهار راشده باغ و بوستان ز ساچان می باشد حاصل داده از انجا کل میداد و رایا و جوی نایدش همه فتح از نشان
چو آفتاب نمید ز آسمان چو آفتاب صفت پا و شاه	همه نظر ناروشن نایدش همه تا	پسندیده و سحر ابوالمطهر شاه جهان سپهر بنده و سحر	بها فتح شکفته در قتل ز عین معش اعتدال خدا شمس از قتل پناه ملت و پشت زمانه داعی و اسل



عقول عالمیان عجب که عالم  
 ز هیچ کاشه اقبال او نشانی  
 ز جبهه پیش پدید می آید  
 چنانکه ملک تنگسایان ز این پیکار  
 رسید به محله کان زنی برود  
 ز آل قصه جو گویم که قاصدم  
 کردید مرکز هیچ نامحسوس  
 بختیش گرفته بست چندین  
 زنی مقدم دست بر جبهه شاه  
 بیادگان که درین پتیر روان کرد  
 عیش تا که پل است چرخ را سپید  
 بشاه واد سال بخت وخت لبند  
 تر است نه بر عالم ملک و خطن  
 حسن چرخ ابل در ترنج  
 مرز پیل سیه خواندم ازضا

جکوز میبد به از تنج پیکار  
 ز هیچ بند و شمشیر تیر  
 ز صل صفت خزه اندر میان  
 دران دیار نماده از خفا خان  
 بنام خسر و کورک گزیده  
 ز پل شمشیر چو آرم قاصدم  
 کرد و لکل شتر قطار  
 بر بنده گشاده بست چندین  
 که بر پل طاعنک خشن دم  
 همه دولت شتر باز گشته پل  
 همیشه تا که جز بست چرخ را  
 بهر طرف که نهد رخ صف ملک  
 عد و تملک پل است لایسار  
 حسود گشته بر حاکم  
 مرز پیل چرخ جز بست پل جاندار

کهن در میان کین جانها آرد  
 بروان زنده آن با شمشیر  
 تلام آن کین شمشیر و کرم  
 زنی تقدیر که یک خنجر  
 پیش پین واکوش کوفه شمشیر  
 غول بر قدیم است از کیم  
 و کر نه بر وجودی شمشیر  
 ششمان دارد در روی ملک  
 مبار که در و فوج را و کوفت  
 جوان سال بخت جان و جوار  
 بوقت جام صند شد و در جهان  
 یکسره بنده از فتنه و کیمیا  
 سینه دار و فاه عدل است  
 ز عدل دست امرو در آن

خشن و خوش شمشیر شمشیر  
 توار از نفعش از خوش شمشیر  
 یکی حینت یکی در کین طریکی  
 در لعل و نهد لود سینه کینه  
 بمو صاف و هم حرف از طبع  
 لب خام رخ کا عدل همان  
 سر و سر و سر لب خنجر  
 علاء دین و الدین شمشیر  
 مخالف سوز و غم از و در  
 جهانگیر و جهان شمشیر جهان  
 بهار و کیمیا را بسین صند  
 کیمیا پاسبان محمود و کیمیا  
 کیمیا کیمیا فاروق و باغستان  
 بهشت آفتاب و صفت شمشیر

کشد تیر زنده بغيره پیش برده  
اگر نه فیض فضل او بود  
نثار آورد چه در دوزخ چه در بهشت  
ز شاهی که دارد خاطر دل خوش  
حسن را در غم و اندیشه رنج بود  
کنون می پیش آید و چون اول  
کنون کاکل و کلار و سوسن را  
سکه نایق مادر او در و در و در  
قصا فاده مدد غرض جان فخر بود

رک ملحد بی مرتد دل مشرک  
چمن لاله سوالو فلک کجاست  
ثواب بده انجم دل ملک جان ملک  
رضا بردن خطر کان که بر سر است  
زبان ساکت قلم ساکرمعالم سخن  
سخن بسیار فضل افزون سخن  
کند جلوه شود دخترا شود باقی کشف  
قدح جود طرب دل شاد در غرض  
فلک بنده ملک دای خدایا در و در و در

در سعادت از فیض کلام  
شهر او محظوم و شمع دایرین  
امید نامی مرد و سرایش داده  
یار بیکال از حیرت و حیرت  
با و امیت رونق از غافل ملک

کرد آسمان بفرق ابو کوان شاد  
خوشه شید او چرخ و شید و شید  
مقصود با مرد و همایش در کائنات  
یار بیکال از حیرت و حیرت  
اقبال برین و غم و غم و غم

شاد و دام دولت با دانه سال  
تا نید غیب یا ابو کوان شاد

سال بقا حسنه از کون و کوه حسنه  
از فضل حق سخن ابو کوان شاد

لی فلک با من طبع می اندازد  
بر قند دل نیم با یا زخم چاهیت  
من چه در چشم که زلف بارانیم  
خبر میاید باران و طایفه دلک

نی دل سکین بین با من می اندازد  
مفنی زمان بر من چاه چاهیت  
وین که بیکار کی فی بحث کشاید  
نی چسب این چند کار کار و طایفه

ای ز شوقان جهان بسیار  
غنج و دار از دست تو خون بخورم  
مردم چشم زگر بفرق آب  
حال صبر و دل چرمی بر سر کشد  
کفیم چه نیست چرخه پسین

چشم شوق از جهان خو خوار تر  
داستی از چوب کل صبر بار تر  
مردم از چشم ازین نظاره تر  
صبرم از دل زلف بار تر  
و اینچه دگرستی از چاه بار تر

کمن عاشقان زار خود زار

سپید ما چه کز کشتن مهر



برون افلاک دارم و درون  
 بستر عشق شفا امید دارند  
 اگر میرم بریاد تو میسریم  
 فغان از طره مند و ستار  
 چه پرست عشق در غیبت  
 دل سپیکن حسن در پای رست

نه زما را درین تند پیرینے زو  
جهانی از این پس غایت عور  
بشیمانم بیاید برد در کور  
که جسم ترک دارد غایت عور  
چو دانه نور را مردم کور  
محال است این که از دیار شود

دیده در در و خورجان شد دل از آفتاب  
 بوی خوش آب گشت میادوی میدان  
 خط خوب تو بکبریا بی جلاطین  
 زلف خود بایده دها می پاشی بر کبر  
 تو با دست مایه عشق اندر دگر  
 صد که تیر میزد خورده عاشق دار  
 چو به طغیان که کوه را می پاشد

جای تیر نهانست چنانچه  
بزرگواران کاریکار چنین نمیکند  
که با کشتنش مرگد و دست  
چند دیوار مسلسل شده در کینه  
و خنجر و دوزخ و آتش و آوار  
جان افتاده در سینه کند و در  
نظر آرد و کسی که شوال یافت

باد خوشبوی می آید کردی چو  
 دل بدو دارم و اقصای کائنات  
 ای بسا صد که فکرت بر دو کوشم  
 من که از چشم چو آموختم  
 یک گفتی که دل ننگ سوختم  
 میروان دل خسته ز من آید  
 بر شد ز جیب هر روز عالم فرد

ملکان ترک مرا خواست موی بخنجر  
آنچه خود کرده ام زانتوانم تیر  
سوی من چمن با کوشش می کرد  
شیر را بنج میسر نشود با تقدیر  
پیش طاغیان نه گفتن دلائل کبر  
ز آنکه بنجسته در میرود خاندان  
زرد و حسن چو تو سر و جان از دل

تا دیده ام زخارا و زگر که کشته است  
 که چه فلک من مرا قصابی کند  
 گاه ماه چهارده دید آن رخ تابان  
 ز که تران این سر و قد و حسن  
 ای که زان شد و در آن کل زگر که کشته است  
 از بهر و آن حسن و جزئی و حسن

چو خواب همچون ز کس هم جزایان بخوابد  
آن غمزه خویش زین صدایان  
زان پس نه بر سر پاچه شده شدی  
و چون سبز سبزه بپایان  
ما را جو که بخت است و در آن  
شد و دل و چون کباب را

کر و خورشید رفت چنانی که  
با رخ فرخ تو دل جهان بست  
خوابم و صف میان تو کم  
دل از دیدن سرو قد تو گشت  
لب تو با من چه چو جان بستم  
رضی ده که بدان کنم خالی  
چسبم از کوه تافت ز خاکست

پیش آن روی خوشه بدلی که  
جان ریحان تو ناز است خالی  
سه صبح قنوت خیالی که  
کرمشتم بنود جبهه نالی که  
یا چنان آنش بر لب زلالی که  
آوازی جان شلی مست کفالی که  
تو قوی حال جان کوفت خالی که

موسم می کشد گل و گلزار  
شاد باش ای رحمت رویا  
ای بهر کان درد تو موجود  
و که شکست بروم مسجد  
ای حسن پستان بهر سر بود  
چشمه زیبای تو از در کونیا

چه دره بردار از رخ چه بهار  
تا کیاستند از تو بر خوردار  
یک طرف خرقه یک طرف زار  
تخت خفت بر در خار  
بنود را میسر را برابر

چشمه زیبای تو از در کونیا

طوبی از غیبت الاهی تو پنهان گشت  
خوب و زیبا توان یافت خالی تو  
طریق عالیت مرا در تو گشت  
شب بوی تو شد مرغ و زنبور گشت  
حال شوریده و شسته من می بد  
دل سبک حسن از غمش تو پاشد

خود مرا چه حفت باشد ازین بالاتر  
روی ازین خوبتر و قامت ازین زیباتر  
دل چه در نه شده هنوز از تو چنان  
بلکه این بار در مر بار در کشیده از  
دوش رسوادم امروز روایت  
چیز از آن غم و خون شده ناپیدا

بیای کل دارم در دم تو دیده کرد  
لب خاموش مبدد مسلمان را گشت  
پشیمان کشی ای خواجه که توانا کرد  
چو امان می گوشت در مسلمان حال گشت  
چسبم به تو که حق زبیر کرد

دل تو زلف و حید از زلف پنهان  
چگونه بران مسلمان را گشت پنهان  
همه زار جان تو ز منی از تو گشت پنهان  
ز حال را دیدند حال ای مسلمان  
چگونه چون می بینم ترا از تو گشت پنهان

ای جان سرو قد تو خوشتر از من  
نور مباد اگر جز من ای شکیباز گشت

روی تو همچو ملک زده نام تو  
لا اله الا تو حاتم شد از تو گشت



دوش که وعده کرده از بریم بجز خود	و عده جوئی نیست خوشی و عده
تا نوروان چرخ از نظم زلف	چشم مست از سحر تا نماز شام
ای خطی که میکشی لک لک کشت مکال	من جو حسن عظام تو ملک انام
پر شدیم و نشد عشق جوانی تو سر	عمر رفت و زلف صورت یار از نظر
می نگریم از درون حاصل خوشی تو	عزم بران کمترست عشق بیان تو
موج زانی خون دل کج فرود تو	شعله زانی می جلدش عشق آب تو
شب بر شبت جان کرده بایم	من حریف کل استم بطبع تو
بانگ بهود لیس کر زرد گوشت	باد کیم خان رسیده دانه زبونت
کر چه بدست پس خشم کشید شمع	پای به ای حسن دست کشا هست
ای مرا از حسرت جدا تو دیوار	دانا دارم ز عشقت جدا تو دیوار
شب که از شمع تو کرد که درم	خانه ز من صحن میا در دیوار
بچکله از تری ای شمع سوز	شبهه ز من شکل ز من در عمار
از نسیم زلف تو اینک جان نموده	شمار ز من بر که ز من محزونم

تو را آوردن از عشق تو کین	طبع ز من لفظ ز من خط را شمار
مشو از جامی که از تو شمعانی	بسته ده می تو ام تا کس را
مهر که رویت نکردی لک بجز کل	این فردا هیچ محتاج تماشا می
نیست در سینه بجز انده تو در کس	نیست در سینه بجز عشق تو در کس
کر تو یکبار بر من سینه نهی مید	چشم دارم که دیده نهی با می
ور تو بعد با کجاک طعنی امیدن	خاک برو که کند جز تو نشانی
ای که چو سینه بودار روی با کز	و عده زلف تو چون زلف تو با کز
الفت قد تو از قد الف زلف تو	ابر ویت راست چون الف طو کز
ای قد خوب تو جوین بمانی را	طه کافو تو چو خط سب کز
دل چو کشت ز من سیم از تو	تبع کن تا نتوان کرد نیام الا کز
نشین ز تو چو کس که گمان کن	کعبه کن که نشین تو چو کس
لی نیازی خدا کار دست کند	ورنه از کوشش فرعون دور کز
در ره عشق تو چو دست نهی	ای حسن تا تو چه فری ز من روی

کجا مست بر آن چشم غفلان باز	ترا پس در صدمه از چند باز
کز باز جاسی کند بیا کرد	کشیدیت ز در جهان زبان باز
دمیده لاله لکین کجا ست باطن	شکفته ز کس لاله کجا ست باطن باز
چه غلهاست در آن زلف کاوثر باز	مزید کرده بر آن چشم نامسلان باز
حسن ز زبان سپهر کز عاقل	سعد نیا ز توقع بود زبان باز
مستم از باده شبانه هنوز	ساقی باز رفت خانه هنوز
شب بیا بان رسیده و در شد	ناگفتیم یک فضا در هنوز
تو کجا می خرامی ای دلبر	بیش دارم می مغانه هنوز
مست مجلس بر آن قرار کرد	مست مطرب بر آن قرار هنوز
از نیل از عشق تو واسه	عالمی تو به کرد مانده هنوز
در بریا یک شش می طلبی	جان نیل ها ورده میانه هنوز
ترک من مست غمزه جادو	می زنده تر زشتانه هنوز
می کشد بر بخت میگوید	تو به کردی ز عشق باز هنوز

چون نه در آتشهای حسین	شسته می باش در گزند حسود
باز جویانی بگفت که بیا باز	در سیدان ماه مهر نور شمع باز
کر که کل ز کله کورده کفایتیوم	چون کمر بسته در نای کار که کرده باز
وقت حق کز سر شکسته پنهان باز	یا فقی باری بین ندید کیمیا باز
فصل حق بخشد این نعمت میانه باز	و ده که سازد چاره چاکل چاه باز
بوده ام اند نماز آن بت مغالیه	قبله کم کردم نه نام تا چشده باز
حال حیرانی دوشینه نه نام تا چه بود	یا رجب آلوده شب کو ماه افسانه باز
را ز نشانه دلت معور نامی	آخرا ز بهر عمارت نام که زنده باز
شب برات که عزیز بهر دکان آتش	مرا ز عشق تو افتد درون جان آتش
بر آتش کفنه عکس عارض تو به	مرا چو آتشی نماید این آتش
تو میروی و من خفته بدان حکم	که خوار مانده و تنهار کار آتش
کسی که نام تو امروزه بر زبان دارد	که ز دارد و در زبان آتش
خلیل عذمتی ای در تو کعبه	ز روی تو شده باز چو کعبه آتش



بدست خویش مرا یکبار پیش آید کشم پادشاهی کو به سوتی خدایه شش زمین و زمانه علاء دنیا و دین حضور از کف تیغ تیز او در آید حسن زوشتا پیش جان خویش آید چو آید و باد روان حکم شریف آید	پاراست چو آید در این آید ز دست دشمن دین بر جان آید کز کفست مخالف زمان زان آید عجب که کوی خیزد از آید که بخواب شدش وقت امتحان آید فتنه به سپهر به خواست آید
شاهی کفست کشتو کرد ز خویش آن آفتاب ملک کجور کوی آید سلطان علاء دنیا و دین آید زان است آورد دین پر او خدایه که بر تافتند چندیان آید چند چسبند چو کرم شاه آید شد بادا ابد چمن ملک آید چندان بخت آید که شاهی آید	تخت از سپهر سار در آید آفاق تازه کرد ز اعطای آید در سر سپردن او کرده آید کو سپهرت در جمعا با آید دیدند از سبب شاهی آید اول و شاه کند پس در آید تا بر خرد دولت بی همتا آید مینه چو خیزد در بخت آید

شهری که اسلام را که منور می آید طهر چو شمع روشن جان آید علا و لیلین الدنیا محمد آید جانماری که از تیغ زمان آید مخالفت با کدو شش شش آید نکرد و بال خصم او سبایا آید به کفتم تو نعل زده شش آید کرده و خضر افعال جانش آید مران کار که کار زو خور آید تر شاهی که فضل آید مواجهت آن شامان آید دین میدان که عدلی آید آی که میزبان است و خدایه آید چو بر مشر فلک بافت آید	مبارک باد دولت سبایا آید فلک چمن موم کشتو آید تأمینت گرفت کون بدو آید دمان فتح خندان کرد آید نماند از زن ازین چمن آید اگر از کینه خویشید در آید شش بر فرق کیست با آید که طاق ملک یک ز دانی آید بلی فضل خدایست آید خطا پوشیدن عاشر عطا آید کون یک جوی سجد می آید یک پله چو سبب آید ای که عزت است رایب آید زیست پادشاه آید
---	---

کسی که شایسته اقلیم عالم را گزید حسن را از شما او شرف حاصل کرد هر جان خود را فدای جان شما کرد شربت بیکد زبانی که از ما دارد ظفر مقدور بر کمرش عهد و پیمان فلک مشهور در فرائض ملک احکام	عذاب سخت و دوزخ باد از برکت مشرق و مغرب شریف مکرر با کرد حیات فوخ در جانش شریع اعلی مرا در خضر جام خضر غم بخش فلک مشهور در فرائض ملک احکام
زلفت که با دهر رخ فرشتا رسد دل چش دارد از زلفش بی راز عاشق امید خط سبز بود دیوانه که بر پرورشش دست بپوشم با خود دل خالی خوش را بر دست دل هم پس ازین قصه عظم معزولست در آنکه رو کا	ایست که بر زبان رسد آن طاقت از لای که با بیان رسد یا آن خضر بجزیره حیوان رسد یکس میس بزهر سیلان رسد هم آه من بکینه کردن رسد باشد بیارگاه افغان رسد سرا زو که طلبید آن رسد
باز جان شریف اعلی شکر او شد چو دل برین شریک شد ملایک او شد	

کفرتم آنکه من فرمان ل کردم این دل از پیشش انانی خواست او که زین نگو داد که خضودن از روی کینه خوشت از روی آنش لایق زود دل یکد سر ضبط مال حسن او مال حسن بی یار و پید آنجانی شد	که کردم ولی این که کشتن بود زلفش هم فغانا کرد آن طالع بمقصود منی خواهد شد ولی ترسم که آب چشمه پادشاه بر دود خضو صا که خط چشمش طغیان بود که در و کستان بود روزی که بود
دل که ز دست محروم انداختی اشکی که می آید برون چون دانه عشق سبزه و ملک که رفت بختم که از آخر شده است خاک شبهه بهار کردم بی باک کفتم طیب آن جان داد دوش از آن قالی که کو شدم آمد تو	چشم از حالت دو ماند از غایب تجرون درون عاشقان یکبار عطا فضیلتی نمود از شعل یکبار از خاک که بوی گلست طالع باون کرد وان مار زخمی تازه زده مرا کاش کفایتش دیدم در درون کفایتش من از غنای حسین چون دگر



ز یاد تو نش لب کرده قدح نوش	سعالی اندر چو دست دهم نوش
سعد در گوش کوینده در گوش	فنون دوستی ایضا زماز
که نوش از جرت او نوش	چیکویم آن حال پدل را
کمان ابروان آورده تا گوش	مکنه کیست افکند در پای
بلا آموز خطی بر بنا گوش	فریب آموز حالی ز نخل
شاه فلاک را کرده زره گوش	سپاه چسب کشته در تاق
چسب امروز کی یا یونان دو	معبر کرده دوش از زلف کین

وز مردم و نم نشین فراموش	ای بی تو مرا از دین و ناموش
شد دست در استین فراموش	کفنم ز غمت فرو درم چسب
حقا که گشت ز کین فراموش	کر لعل تو بس کرد سلیمان
شده پسنبل و یا من فراموش	یا زلف و خنجر جانیان را
بر خاطر نازنین فراموش	کویم سخن می گزیده
کیا رسی که ایچین فراموش	یاد آر که هرگز نم گزیده
دلکش و عقل و درین فراموش	در حرمت حسن تو چسب را

دل از تو نشد کو همچنان باش	ز من پزار شد کو همچنان باش
در آمد عشق و دست حکم کشاد	خرد چکان شد کو همچنان باش
ولی کا ذکر دلیل سخن بود	ز سر پاز شد کو همچنان باش
بناسی ز بد و نیا دوری را	خلل بسیار شد کو همچنان باش
بعثتم طعنه میکرد خلقی	چسب هم یار شد کو همچنان باش

اینک آن سروی که من جوش	چون صبا در هر چمن می جوش
این سبیل آن دیار شد بود	من مان سوی من می جوش
ملک با من بود این یوسف نام	کاش هم در پیر من می جوش
نسیب پرویان جایت بود	کز روز خویش من می جوش
خود چسب میگفت کو فادری	من بدان فال من می جوش

ای قندون نخل بن خسته ترا می باش	بکیسوان بکشد و نخل بن خسته ترا می باش
حق را از آن جناب شکرا کرد	عید وقت شکرا از تو ترا می باش

ای بلال بروی داری چو میداد چشم بر پیش آن چو لاله زار کرد جیف باشد کاینان به پای تو	دوزه دار از آن خوش طبعی پرده از رخ بکفن مارا نماند از طرز دما به چون شکر نماند
ساقی خوب روی چست و طریف آمد و داد ر حتی بولیف می روان داشت بهر بار از جوئی چنین منور دار روی او کشته تو خوش قمر لبه شیرین سخن چو شکر گاه خنده گشت چو گل بوست مرچ او می گذر منو بوست سخن خوب آنکه شسته ازو همه باران طریف کشته ازو کشمش بنده کعبه محبت	در خوش خیره ماند عقل شریف کل شی من الطریف طریف نقل آن می لب شکر خوار کل شی من الطریف طریف لعل او داده آب روی کر کل شی من الطریف طریف که گشته چنانک عادت بوست کل شی من الطریف طریف مرد میهای نا نوشته ازو کل شی من الطریف طریف سخن چسب رقیق منست

کف کف چسب چسب کل شی من الطریف طریف	تجیست باد بنامه این خیال خدا یکان سپید لیلین علامه محمد سیت محمد صفت بنامه چو مشتی به چهار ده است دو اگر بطالع مسعود آید به خورشید چنین که ملک عمر از فرود ما عجب نیاند اگر جبریل از پر خوش فرشته گان چه دست شاه عالم علو شاه که مست از خیال هم خج خطایه از حضرت خدا می بلال رایت تو مست خج رایان اگر فلک را که روزگویی خود ساز مخالف تو شفق و طروق خون کرده
وصول رایت سلطان مسته چو خضر از رخ شادی و ابرو یکانه دو جهان هم سخن و خصال در آمدی عبادت برآمدی کمال نمانه نقصان چند آفرین مال چنین که ملک عرب نیز نو گرفت همای چتر ما پوشش را سازد بال بر نه غایت در پیش چتر و زینال مرکب پس بشعرانه آرام نیست خیال بزم و روزم شال سخن خوش مال کنند قدرت تو بلای عشق را غفلت فلک نقصان آید ازین خوش حال شهاب خجیب تو سیار روان شود بال	



عنان کل مراد این زمان نیست مگر نواده از آفتاب بر زده دلت بنور فرست چو کینه دانا حسن دعا تو گوید در آشنای دانا مژده اسرار بقای تو باد در دلت بهر مقام که آشی و مرگ که روی	که در کباب تو دار قلع چو چال پیر را که رویه کو در پشت چال مرا صاحبیت چو حاجت چال چو اینده ای عا در راه حاجت چال مژده کونه خط نواده روی در سال مهرین حافظ تو باد از چو چال
خط تو ز غیر خطیست بر کل بجز بر دل من نیست با جوت بس طرقت طریقت عشق از منی بسیار بنیستم حدیث چو بان باری چو رود نظم را تفکر سلطان سلاطین علاء دنیا سرو چین ملک باد سلطان	ای خادم خط تو گشت بنیبل بست که حد باشد این عقل بیا چو توان ز نیست بر تو کل شستم آن حرفا کون در کل در سجده شهنشاه کسب مامل کرفاک در شجره راجل امبر که کشت و نوای لیل

ای رخ چون ماه تو ده اجازت عید مکر دیم پیر و بر افکن کعبه روی چو چوئی از آمدنی در جهان نیست کوی تو جویند باغ انیک بن کفتم ای دست روی مصلحتی پیش کبر منفی عشق تو باز این چو چو کر تو دانی که چیست حاجت چو چو	از در تو دور باد افت عین انکال عکس بنا گوش است گوشه ابرو مال چشم جهان رویست مژده مال روی تو خواهم ز کل انیک مال دوستی تو بر است ملک بی مال کر چه صالت حرام خون جهان مال حال حسن بن فحش باشد مال
ای نم که تو سلاخی بر من آورده نامه آورد بول تو من را شادی کر جوابی بنویسم که دست من جود از شوق تو بی ملالت قلم از نو که مرده کو به سیار روی خود ساخته ام صفی کاغذ کفتم حال چیر چیست باقیالت	تا زهر کرد ای من و امید بول که سر نامه می نویسم و کاپی بول فضل کن سر چه ترا در نظر آمد بول تن نالان چو قلم از کشتن بول همه شب شمع غمت را بکشت بول عذر تو عا س بود پیش تو بول کلام جبریده زانست و غم بول

چنین بکار چکن زلف معقول	که زیر شکن شهریت معقول
زگر چشم من تیره شد آری	بشستن کی شود آید معقول
زچندان خون گودی نوش چو ش	نشسته شد از لب بریت معقول
کند صفت اندر بیت خود کل	ولی معنی او از دست معقول
رحمت هم آتش آمد کلمه بن	بمعجزه با نشاید حسبت معقول
درمان خلوت که مجرم تو آبی	با پستغافرتوان بود معقول
حسن را قابل اسرار خواند	همیشه قابل تو باد معقول
شمال تو لطیف است و شریف	مباد از تو مراد دل بدیگر معقول
اگر قبول نه امنت در اراقت	زخیم از تو که هم قابل معقول
چون از تو بخوانم هزار بودم	مزار بوسه دیگر نیست و پای معقول
ز زنگانی من ای غافل نیست	که بی وسلیت جان نیست معقول
وجود تو کی کی آبی است از حمت	امید کاین طرفش باشد اتفاق معقول
امید آنکه شود با جصل دیدار	مراد به دو جان حال غرض معقول

ز دست مشت جان طربت	که پیش شمع جبار عالم معقول
یار با کفر بخوایم کف و کمال	فی خالست این بنیاد حلال
ماه خوابت از خانه منزل میکند	بیج اندیش نباشد با جلال
مهر که کرد و ز مهر خود تا خود	کس پیش ملک غیرش نوال
عاشقا ز ضربت عشق کار کرد	کوسید را بر حمت چو کان معقول
این چه پیداست کانه بجای آورد	دل معنی زد و طنبور را کمال
یلبی از ناله شسته شده میراند	کاره ای در دل حیران معقول
از فراقی و غمی سینه دار چو کوه	کوه هم تو ندان غم از نوال
اجی پس دست تو فراق و کشت	این طوطی فخری از غنای کمال
سیخه از غنچه تر در زغال	خط مشکین زیادت کمال
میان مرد و دخت فرق دیدم	ندیدم فرق از خط تو کمال
لبت یار بس که کجید چه بیت	چنانکه آن روی کند کون کمال
مر آن خال با در زانو کشت	چینما اوست فتنه بود کمال

دانه



حسن چون خال شد از تو پیش  
مدار از روی زیبا خال خال

ای خاک جهان جوان داوریم  
جز تو که او خسته شد این بنار  
در جرح از صنایع تو زینتی تمام  
چون دکلام است شعاع و نورست  
بی شربت عنایت تو عافیت ملا  
نفسم بکویت با تو ازان دور دارم  
مر که آید خاتم اقبال تو بدست  
آخره تابناج لعل کرم از تو  
دادی کلیم فقر تو فقری مصطفی  
سیم محمد آید چشم مردم است  
انصاف بود در بهیمه سازش  
ای مالکی که ملک بشارت شد کس  
این رحمت از کت که انعام

محدث همه باج و توسیع دیم  
از آفتاب شمع ز راه طشت دیم  
بر که از تجلی تو منشی جسیم  
کرم سگری بنالده عذر دیم  
لی رحمت عافیت تو عافیت دیم  
طایع ز انوار رحمت و انوار دیم  
پا چون بر سپهر نفس بود دیم  
روی که بود چرخ کعبه در دیم  
یا ایها المزل پیوندان دیم  
چون مردم در چشم جهان بکن دیم  
انصاف چیست در معنی دیم  
وی خالق که خلق بر او از تو شد دیم  
طبیعی چیز لطیف صیر دیم

این نظر را که در تری از تو نیست  
جوشش که بر تو نپزیرد عین

انشای این قصیده که دال سعادت  
عرف ندیم دارم کن مباد  
خوش تا پیم که حرف ندای غمیلی  
ای وعده حق وفا داری  
از راه کار حال صد مگر بنیم  
در کفایت من همه انصاف دیم  
ما را بدار ضرر قیامت عطی کن  
ای سپه قیامت بر مجرای جان  
مرغان خوش را که در آرزوی جان  
در شکای پی امید و فدا دیم  
گزارت کت اندک نام تو فایده  
گزار حسن یا عیسی چه سپاس

در سال اول بود بر سر زده دیم  
فرق نه ابرارم در پیش بر دیم  
خون با رحمت حرف ندیم شود دیم  
ای رحمت تو عام و خاص دیم  
یک از غم عواقب کجاری دیم  
بهر کم که بر پایه محبت بر دیم  
قلبی جان بره که بود از این دیم  
ذات تو مستعان چه خط دیم  
نمخشش کن بر رویان دیم  
چون کار را امید تو افکار دیم  
این هم دروغ نیست که نتوان دیم  
حرفی ز رحمت تو بسند دیم

دوشش روی که خاست از جلوه  
کوی از دوت یار کرد دیم

حکمت کان زره چنان گشت  
حکم حق است تا کی نیست  
نمانی که از چنان یکسختی  
می رسد زین دوازده سال  
مشت بسیار ده سپهرین  
مشت بسیار دهفت دوزخ کان  
هند و در سپهر داده زمر  
مشتی کس طالع سحر است  
تیرک کردم سیاح بر سوار  
آفتاب ارجه خورشیدی خوان  
خاک کلام زنده امید  
و آنکه یکسو عطاست یکسره  
که که نزدیک ازین دگر است  
ز جنتی شش ساخت جانین  
ای ملک این عطیه حاصل بود

من چنان راه کمر که سپهرم  
حکمت خلق نیست معجزم  
من ازین کتابت بجزم  
همچو دهفت زیاده زمر  
برایست درین منی مکرم  
گاه از شتر بر کی شرم  
بمزد و سپهر پراشکم  
بسیط اسفر میکند محرم  
که زنده شش گاه بیستم  
نست یکروزه خور زخون  
چون زنده بقول کاسه کرم  
از دور کیش سخت پر خرم  
دار و از مراد دور نرم  
ز شمس لثایل هنرم  
از به وج کواکب دورم

گفته که فلک عباد را بخت  
خاک بر تو تپای اولست  
پستی روزگارین که فلک  
طایفه بر اوج معرفت است  
من همین فرق دالم از دم  
با همه راستی سیرت خود  
خوار چون حاکم از پسر خوان  
تا مقرب شود بقربان  
از وجودم می رکی در پوت  
منع چمد چه میکنی خوان  
بند و در حق من کواکب کرم  
که کوی خاص چنان نیست  
در حصیض و بال اوج شرف  
آفتابی که غادر سخن است  
من کرم جهان بصفت سخن

هم فلک تو تپای دیده کرم  
سینکاهری کوه سپهرم  
بچین عقد پاک سخت درم  
خواه عیسم کوه و خواه خرم  
زان می بشکند بال پریم  
در لکد کوب بخت کوسیرم  
چه توان کرد آب پیش درم  
همین که کان و کوه سپهرم  
سرو پا بشکل باد نسرم  
که من از حد منع راست نرم  
بند از کوشش من کوش کرم  
گاه تنها مجاور سپهرم  
فر دازانم که آفتاب نرم  
ای ارض موت و شرم  
وزی چند پزیرن طهرم



هم زانها فرم زانها ست  
 از سخن آیم از مواضع خاک  
 بحر را ماه از چون بحریست  
 مشک از غصه باره که شد  
 آتش دل از ان جگر سورت  
 جگر در میوز دمسر روز  
 چون جگر خور خست چو لک  
 جگر از شکای پهلوی خشک  
 این جگر دان نمک مقرر شد  
 گشتی از آسمان طلب روی  
 در روزیم تنگ بسته چو بود  
 چست حاصل که گمان شود  
 کاشکی نام هم نبودی شست  
 روز دولت لبه شدیم را  
 دولت را سپاره نیت

از سخن خیل و از جگر چشم  
 لاجرم قهر مان بحر و بر  
 بهترین در و کترین مطم  
 چون تراشه دری پادرم  
 کاتب گذاشت چرخ در کرم  
 من درین در در جگر بخورم  
 بخت این یایه بخت با خضم  
 نمک از شور و زار چشم  
 رایست خاز توشه پیغم  
 آسمان مظهر وری از که برم  
 آسمان قراح در نطسرم  
 می نویسد برات خیر و شرم  
 در نسب نامه ابو البشیرم  
 من همه شب پتاره می شرم  
 از نصایده باید این قدرم

چه شکایت ز گردش کردن  
 چون چنین راه می کشم  
 شعله حکم چند خواهی داشت  
 بخت کنم بند را اگر خواهد  
 صد فرم خورد لیکن اعمی ص  
 زمین او حکم کرده ام پالم  
 ز سر خرافه صفا کرم پیش  
 که چه گوشه نشین شدم چنین  
 واجب که زکوة فضل از آنکه  
 بویایه این است و سر زنجی  
 تمام ابر کس که نامی است  
 کوه بر مردک صد بار  
 نیست در دم ز بر بخت ناز  
 آتش خاز خیز من به از آنکه  
 کوفه جیت مرغ همپایه

نرجه مست از قضاست قدم  
 چکله از کراسی صفم  
 شربت در و خط خطم  
 چه کنم باز بسته اکر م  
 نایه پیچ بر سر که کرم  
 ملک با کوه و شوت در کرم  
 با صفا پاک شست ماکرم  
 چون به تو بفضل مشتم  
 مالک کنج خاز منکم  
 بخت در زیر بلخ در زرم  
 مست پستان بره نخرم  
 بزم بار سینه بزم  
 یک تخت منت سپرم  
 نور خاز اطلعت قدرم  
 که شب بحر باشد محرم

روح علوی و دیو سیفی	مایه عمر و سپای عسمر
دوخت دست ارادت از دل	هفت چون خرقه بسیم
کز این خرقه از خدا باشد	بخدا تا بدانش بدرم
چاره دارد کند هفت پیر	من ز یک دارد و ز یک پیرم
پدرم آنکه زاده ام از وی	و آنکه از من زاید آن پیرم
تا بدیدم ز عقل کل آثار	علم حسنه و عی دهاش
باز بعضی علان و بدیشان	زین دست کند و زین درم
طعن این در می کنند آفر	خزینان یک شمسو سحر
دست در شمع می زنند و باد	که به پنج کسی رسد برم
حسن خلق خوانند امیر	هم بخلق چنین سپرم
دار دنیا پسرا بولست	من غیرت ازین سرا برم
خانه بولست چه جا تواند	چون در مصطفی است مستقر
و شیشه اصل و با شیشه سحر	کو سواش بر این شجر
شیر نظم و شاخ سزاورد	لی شایش سینه دهرم
نعمت او بر پدرش نهاد	چسبیده امین من است برم

از درد دنیا چه دم زگرندم	از جهت جان چه کنم که زگرندم
خلق کشتت خرم امید	من فلک من چه افکندم
نقد مراد اسپین خشت	خیره چه کسی بداند منم که زگرندم
شاه شسته شاه از آنکه دارد	شاه ترا زده منم که زگرندم
در دگر کرد و دگر کن کجاست	شب حریف خود منم که زگرندم

اگر از کوشش خورشید یک شمسو	ولی عالم خورشید عالم او زگرندم
قصا فضل بازم سر و دشمن سازم	بنای شش را زرم شش را زگرندم
مرا بجام تمت فلک فیروزه آمد	در آن فیروزه صفت مصطفی زگرندم
مرا بر و چون باغی خزان در باغ	اگر بخت کند روزی بود روز زگرندم
ز سلطان سخن بخت ارشد فلک	نظام الملک سی نظام لک زگرندم
حسن کوید چرا که از خون شمع	چنان تار کند که در دگر کتر زگرندم

ز می روی مبارک طالع و قوت خورشید	نظر کردن بر وی عالم آرا شمسو
----------------------------------	------------------------------



شمنش کی کسی ساز چهار آفرین  
معد از موسی روح او شده درین  
علا دین و الدینا محبت دین  
بزم از بخشش او شربت سوده در  
اگر در زم و بخش دیده بودی  
چو زینت مید یار بکین ملک انان  
زیرین ارشانی نامی مست عالم  
فلک طاعتش حاضر در الکواکب  
چو کوی معراجش را تو بداری  
چگونه مفت کشور خط و اوراق  
خدا راضی قصاص قانع فلک علی  
صفا و صدق احرار کاف و محرم  
مروج از گل اخلص اوین علی  
نکود آید ایجا موسی نور و نور  
اگر در بیا رازش انصاف درین

چنان اری که میراد چهار فصل اول  
شب قدر از برای شاد و درخشان  
که سلطان سلاطین است و برین  
بر زم از بخیر او پنج یکبار بزم  
بروز زم نام خجسته روز زم نام  
چنان چون دست زلفت چون ملک  
بعده و نیانی نام راجای نشان  
حسن در روح او جیران و اوقیان  
گفت از موسی عمران و دین ایشی  
کنون کین مکتب چه اندر و دین  
جهان نده زمین چاکر طهر و طهر  
ضمیر پاک او علت سر غیب را محرم  
شرف و موسی نور و زاید سر عظم  
که نور و سعادت باد و نور و نور  
بهاستان غیبی از دمار او است

همیشه تا که باغ از ناز و زم نشین  
کشیده بهای سرش چون شرف  
ز فیض فضل یزدان باد باغ ملک  
رسیده بهای سرش چون شرف ملک

سعادتی که جهان یافت را کمال  
انار با یک پادشاه عالم باد  
خدا یگان سلاطین علا و دنیا  
مدار و ملت و پشت بری محمد شاه  
شهی فرشته و شی کزینا نکاش  
ز عدل او جلالی عرب شده  
زمین بجهتش آرد راهها  
ز فرود و کاه و کاهت کشور  
چو صبح شد بر علی عرش صاف  
چنین که ره رفت ملک شد مغرور  
عجب باشد اگر دست قدرت  
سفات قدر شمشیر و نور از ناز

که است قدم جلال حرمان حرم  
که ختم گشت بر و پادشاهی عالم  
شستاره مر قیط القاب علم  
که مست بجز محمد پناه کل عالم  
طراز یافت منسوب از نبی آدم  
جواز کمال جهانگیر پیش و کیم  
جهان بدولت او خوش جا بکین  
زادست او پشت مفت کوه  
نکر چگونگی جهان گرفت در یک دم  
نظاره می کند از دور کسب عظم  
دو زنگ است کند بر سر او بر جم  
همین قدر بود اندازد زبان قلم

همیشه تا که برسم قدیم سالی چو کعبه باد در شش فلق عاصی چنانکه حاجت جلد جهان بر آورد	مسافران سوزی که روان گشتند ضمیر اوج سرمه غیب را بود محوم بر آرد از کرمت حاجت چنان
خجسته باد که بر کوه صول را به نظر رسیده که اکنون عیان شد بناه جمله سپهر و پشت مرده خدا یگان سلاطین علا و نوا محمدیست که در این فضل الهی ز ابر رحمت او گشت و گشت بر آن امید که بر سر نرسد از آن رسیده و پیش ناخوش رسد مرده و نفس صفا ملک آفرین بروز و شب و هر روز گشتند برین صفات جهان را گشتند	زوار و کرم مالک بدر ملک عظم چو در رسید بدولت رکاب خجسته مدار ملت احمد مراد حلت آدم گشتید دوازده عدل کرد مراد ولی چو موسی عریان در جوی ز بار رحمت او یافت پشت مفتوح چمنده با دوشسته ملک حلقه که میگذشت ملک دعا گزین بدین نشا طبع بعد دین پیروز که ای جهان بنوا هم جهان رحمت جهان ز عدل و جهان رحمت

حدیث ملک جمیع جهان است از آن طواف گشت که با او زنی که بکشایم حیات یکی مقام این شرف حق است	فدای جبهه عایشه از ملک است که یافت از دل و پیشان که بود خدیجه پسر خدیجه با که تو محرم در زنا رود عار تو مطهر
بدولت تو نداند که غم شد ز نایب تو باد ابرو که با چو بخشش تو زار است هم غزل بکشایم در سعادت خوش فایم	که بوقت فوای کبش دادیم سپاسایت بفرمان زمین که زنده مزار حال نجات که سال بمان امروز تربیت کن روی عالم یارب که تا قیامت شوقین افسانه می نماید ملک را بمان هم فردولت تو تعیین کند جهان خواسم که گوی که دم پیش وز عدل و یارش با جبهه



این روز خوش که دارم از دوش چاه  
 آسوده روز کاری بی غمی  
 احسن واجب آمد احسان زو  
 نقد مراد شتم از دوش بصریم  
 خاقانی از چکر کار کار کرد  
 اوج سپهر جلین خراج ملک بزم  
 یک شکر کفایت برین ز صد سیم  
 چون طرف نشیدم بر خشتان  
 ادا غنیمت شرا از خطای سلم  
 ادا حقیقت رویم بر خاک است  
 باده از اسالش این چاه و ن  
 دوش این دعا که گفتم بر تو ای شاه

ای چشم نیم مست تو ای جهان  
 میخواست قبول تنم کند کند

مرکز شش زمانه نمود بدو نام  
 بر غنیمت سوا الم رنج است  
 شصده موایب من بخشش ترا  
 از مرز اراده اقبال اوج  
 من روز و شب ز جوش از دوش  
 طایس قرینا لاکلک ز نام  
 یک لوی جریه بر ز صد سیم  
 اکنون سوی د عالم غنی خان  
 اول بعین نماید از دوش  
 تا چون حسن ازین درم کف  
 انعام عام مرده روز ازین  
 از عرش رکذنه میگفت سجایم

دست ترا بچین خون به نام  
 رفیقیت رنگ عشق تو کفایت نام

ای لاف شیرالب شیرت است  
 آوازها از قد او شده نخل المند  
 چندان ز شکر کفایت تو خون کفایت  
 حسن ز احسن چه دروایست  
 سلطان علاء دینا فین خاصه  
 نیش محمدت نیامیزد کده  
 ای چو او یکا ز همه جا بار  
 وصله کستند از مشامفت جریه  
 خصم تو خواست خرقه پوشیدن  
 شاه نصیحه ایست ملزمتی تو  
 من هم نام کردم این همه حرا  
 در آخر هیچ دعای زمش نشو  
 اسپند ز زمانه تو می ورد دور

ای رتو خاک رفت نکا رجا رجا  
 از خوش دور میگردد نکا رجا رجا

دعوی سپرو باقد زیات نام  
 اسپاب از رخ تو شده دماج نام  
 کاند رسان خوش فروخت نام  
 چون دولت شهنشه فرمان  
 مرچ از خدای غلت و از رخ تمام  
 بر خلق خلق صفت محصله تمام  
 در صد ق عدل و انصاف و احسان نام  
 هم باقد کمال تو نماید قیام نام  
 اندر نام خانگی بر نام  
 تیری دیبیت کرده وی در شام نام  
 کرفصل حق مرادست بر میان نام  
 کاند در هیچ مقام و اندر نام  
 مانند خضر در کشتن جام تمام نام

عالم ز شرق و غرب بفرمان من یا ران نمی رویشما سوی کلا که که بطنه نوی از پیش من برد راه در از منزل مقصود دین خلق برای حاجت خود و کینه سلطان علا و دنیا و دین کوه دست مبارکش بجای کج کوه کوچین کرم در سلطان کوه	ای ماه رویتو بغیرا کجا روم من صورت تو دیده باشا کلا جان و دلم تو داری تنها کلا روم نی حریفه فاطمه پید اکلاروم من هم مو پس کیم ایا کلا روم ایچا سری سیمه هم ایا کلا روم کج کمر که نهشته در اکلاروم ایبان ازین ستاره و اکلاروم
---	---

دو لپی از حق تعالی یاتم خسرو اعظم معز الدین حق قدر او را با خلقت کرم قیاس ذات او را با صفات و صفات برزم او زنده تر از مشیت شدت بخشش او در ایام حوج	دست بوس خانه و لایا یاتم کشر ز حد معراج لایا یاتم پایه قدرش معلایا یاتم راست چون خورشید کیمایا یاتم جرعده ان ز جان منایا یاتم من در دولت ز دریا یاتم
---	---

از خیالات بد بخش در خفیه در بهار پستان مداحی او در سواد خط او حسن شمس در تنه د اشتهم دیدار او خوابم صیال عرش در او	مرجی چیست میبایستم نبیل هر طبع کو بایستم در شب لولو لالا یاتم شکر حق را کین تمایا یاتم وین مرد از حق تعالی یاتم
--	---

می کجا تا شکرت کج کج کج که نمی بچو جگر است جان از در عقل که غیب خبر ما دینم حایم شادی همه را در لعلان شیخ زن خسرو آفاق کیم کوه جان نواخت ز حق الحق کلا یاتم کس خدای آردن خلق کیم ایضا صیت حسن نام در کون ایمید که اگر بر من بایستد	از کج دست خور و ز کج کج بخورم دست جان و کج کج که یک یک خبرش جرفه جان کج بهرش خوش کنم چشته کج در همه حادثه خور پیش کج در جان پیشکش محض کج دیده خوش قدمی نظرش کج که قبول او قدش کج مرخو و بکل خاک کج
--	--



دوازین مجلس اگر شب شنبه	نام خان یادم چون سخن کردم
بدار ملک کشور گیر اعظم	مستحق الفغان معظم
کرامی کوری الامریک الگ	شدش نصر من اندیش خاتم
ز بنش خلق چون ملکستان	ز عدش ملک چون عجب خاتم
فلک تیره روی باشد از دور	زمین در حکم بود از زمان هم
من و حیدر سایه اتو	وی اندر سپاه سلطان عالم
خداش از عمر خود دارد	و این دانه دعا و الله اعلم
کجا شدی که صیدت از تویم	بیا که یکم از خویش و با تویم
و شسته بوی پر خوی ادی تو	اگر دل از جو نوی کنم کجا تویم
سر از بچه برون کن کاروان	جو روزه دار باده نواز تویم
که ترانه مایه بود که ز خدایت	تو چون خودی من خویش را بکنم
اگر پرسی کرم و کوی کوی	هر چه میرسد از کرم و کرم
خلاف عهد بود که طبع گم	بوی کردن کلان نیست میگویم

سز که چشم نهی بهیمن	کچون حسن نظر از پرچم گنیم
دور گشت و بر جامه می کشیم	می از آن خم و قفل از بیکار کشیم
ترا خطه نیر خورشید دل ما	کجا شدی که می نامی از آن کشیم
بکوت و دورادی آن کشیدم	کیش حرم خرم دست مست کشیم
ز شش جهان مهر جبریم	امید دان که ندانیم با کجا کشیم
خوشی ناز و درود و شش خورشید	که ما با جوشی ناز و جوش کشیم
هر اکینم ز غم روی خورشید	سنور از طرف موی آن کشیم
حسن در اندام شامست جانش	بواند که خود ماره رو و شمشیر کشیم
ای باغ و بوستان و کوی بوستان	من بجان و رشتم که ز نوستانم
نی صبر مانده و نی دل اندوختن	در من چه چیز مانده که ز نوستانم
رد آن مرغ و شهاب و دوران	تا عاقبت چه باشد تقدیر نامم
جز نگار دیده بودی پندار	امروز که منی پندار نامم
از دفتر و صالت حرفی مانده	این قصه با کوم و کوم عجب نامم

از دل چو بپرستم وقت خوش اگر تو خواهم که باز گویم احوال ناتوانی روز بهمت دل مرا جان کن تبار وقت خوش است خرم نانی می خورم	حال دلم سپیدست من حال دلم از بیم که سوزان آن مر نمی توانم که فرصتی باشد از چرخ جان نظم حسن بر کوشش این چرخ جان
--	---

ما که جبهیم و اگر گویم ای خواب و بیداری تو بالا تر که نیستین چند که نیست حکایت که غرق کند مرا دریا که دوست دوست ترش کل اند و بوی دوست دارد این رفتن با چو کل است چون کل است ای من صفت	چونیک و چه از آن گویم از ما تو کسب چه گویم ما خود از فرمان اویم یک قطره رجوی کسب تویم چم است این صفت تویم آبای می روی چه تویم و ده دوست که کل تویم آبای از چو کل رسیده تویم کل دانه و ما که در تویم
---	---

می ده که خار دینه دارم تسبیح در میان تو دارم سلطان خورشید دارم ای بار کن سوای تو دارم واسه که بشی می تو دارم یا این همه پیسته تو دارم ای خواب و بیداری تو دارم نای چمن از تو دارم	دوری و سه دقیقه دارم ما بستم که حکم دینه دارم ما نقشه که دینه دارم ما خانه را کسب دارم این جنس که دینه دارم از مستی غم دینه دارم این در از آن خزینه دارم می ده که خار دینه دارم
--	--

باز دادم و دنیا را دادم خود از من بکشاید که زلف است چرخ است از او چه خرد از من طعنهای زدی که گرفتار از ما دشمن کفایت من غمزه را غمزه آسمان و زمین که مرا در جمل اند	محر که بدم بهم محار شدیم شکلی که نیست که و بسته شدیم ز آنکه من از همه پیش از همه شدیم ما خود کسی که گرفتار از ما شدیم یا خوش شد و من نزار از ما شدیم باری این مرتبه شد که گرفتار شدیم
--	--



چند ازین گونه سخنانی بگویم	از قبول بخشش قابل ابراردم
هر صبح برین بوی کوبی دارم	کز کسوی شکر نیک قوی برآیم
بگرم که گشت از کعبوت نسکین	سیرت در آن نکرشد از کشتایم
مرحله که ز سپهر ما تو قضایم	ما همه بر بسپه زنجیر قضایم
مرکاه که میخوانی مستغرقیم	و آن دم که می رانی مشغولیم
آمد و ز کروی حرم خویش نمودند	ما را سببی نیست چه کوی بخانیم
کفتی چه کند که من نشان غیبت	کز عیب نغمه ای آن طایفه بایم
یکبار بگفتار حسن داشتند کوش	ماییم که از حلقه کوشان نمایم
فراق روی تو بسیار شد چه چاره	مگر لباس حیوانی که بست باره کنم
هر چه روی کارین خود را گرفتاری	که تا فراق تو بر روی و کنار کنم
شیشه که میخورد از او چسب چاکلی	اگر رضا می آرد و درون نظر کنم
که وصال را حلقه برستاند	من از مژه همه آفاق بپوشانم
بگویم این که بر بندم و من نالیده	طلعتن دل بپاره و راجه چاکم

خوش آنکسی که بجای ز کبرش تن	تو تیغ رانی و تن سوختن طاردم
نمی توانم دل بر جدت تو نهاد	مگر دلی چو دل تو ز سنگ خاردم
نیافته چه پس بار بر دوش ملید	جو بود الفضولی و این آرزو داردم
بمن در دوا دل از خویش می بویم	بست خویش چشم خال دل بویم
ز دایمش بر آید آن کس که آید	من این کوی کو نام ولی خویش بویم
بدو تو که جوهر کجی می جویم	بگفتا ملک مرور از دانه خویش بویم
بتم از غمزه تو دل من می بویم	جو ماری می سوزد آن بویم
پرسیدم که کیش از کد کیش کد	کد من آن نیز می بوم کد کد بویم
ز عقل سیر شد حال جوان بگویم	چه روان روز بر کد طبعان بویم
چسب بگویم که دشمنان بگویم	کوار دشمنان کدستان خویش بویم
توانم که بپوشه شسته شستم	و سبک خونی که از دیده شستم
عز دل پسندت بچشم	ز چهره کافیت و چه معاشتم
صلاحت باطن از من بگویم	اگر چه بظلمه درین مشوه شستم

تصوف چو دردم که فاسق بزم	کافی چون کشایم که کاسه نهم
علی ناستودت خرد بر بوم	روغن انترست جرب بر بوم
همی پرسیم غاطس جوع داکو	تو کن غاطس جوع تا جوع باشم
چیس در لالت دلمی خراش	شبی در خوش آمدت این خراش
تو صبح طلوع سنی من از موی تو	در آفتاب تابی من آفتاب سیم
مراباخ چه حاجت کون که در تو	رایر و چه حاجت کون که با تو
من آن حکایت عشق که تیر کشید	چو چشمه با بخت و تیر کشید
رسید و بوج عشق خوش تر شد	که شدت که که شاه قضا شد
خرد ز صحبت جات قدیم رونم	تو دانی و حسم جانان رونم
چو پریه از من که کجاست در تو	چو پری آن لبه بکون بیا که تو
چیس نه د تو کونم که کار جات	اگر از این شد از من کبریم
خلق از تو دوست من باری نام	در کسی از من خوشتر نام
کس از تو داکان بود برادر	حاجت بر حرف مقصود

کعبه خیر جان به روز از غم جان	تا اگر آن روز مسووس من باری
کعبه خیر من زانوی یار من نوی	آن تو بودی یار حسین دوست
و نه اندام بدین عشق زیبا کی	دل زدتم شد بدین و بدو عاکی
برایشه برین انکشت طبع کرم	که چو انکشت در از کد کلوکی
دلبرم با لای نام و لای بوی	تر با بی عر کوناه است لای
پایه شش لبه شش با لب	ای عاقل من بدان باید لب
بار کعبه کعبه چون عاقل انما	و هم جوست مید و در عاقل
دوستان کویند و دار بر شش	ایچنین در وی کس دارم
کس پس از کسی می پدید بر شش	چون حسن بن جعبه میکش
جا باشکلی خود را و تو جان	وز جام لعلت یکو عطا
تو باغ حبه یقانی من غار	در دم خور تو باش من از کد
خاک بر عجب خوانند از تو	ای کعبه وقت من من از تو
کرسند زلفت تو جان	در هیچ نماز خود دو رخ عاقل



مر بار همی نمی شنیدم کرد و کرد چون دست میبایستی باقی بماند چرا چو حسن کو به نظمی بامید بود	آن کن که را با میز بند و عاتق پس هم تو جان باقی خود را بچو نظرس چو روان کردی امید بود
دوستان هیچ کسی که چون من راست چون ناکه نالیدن بود ایگان کرده زار و کین کرده را	بر جوانی نظر افتاد و میران من بستم دیده به روز دید چو سن چو صیدم که پیش دست نیام
روی تو دیده در فرخنده ناله دست اگر بر من بند و زوی ناکه مغفرت بستم و تیر و زخم	بای بکند اگر ترشیم جهان عالم تا که کسی سپاس نهد منی عالم ضرری نیست کن عزم نه عالم
که از رحمت خام بخور زنده را باغبانان گزنی و رستی من حال خود است که چو حسن بودم	هم میان مکتبی که می بود عالم حال را از تو نمی دارم از عالم
اشک غم از من شد زانم	چشم ز روی دوست از غمت

خاطر من برای صید دلم در رسید از هر ضبط ملکات چو حسن گفتم که نه که من گفتم نه طالع	از زلف و ام کرد از حال دانه از غم و دور باشی نشانی شدم از جان کشا ره گیری و زان که دانه
بگر ختم آن میان چو حسن بان امی طیب طالع سوختن	آن دوش شستم شکری میبایم عیش دلم با طرب جادو دلم
از دست دل جانم و ز جور یارم دی یار کرده بودم روختن	صبر از درون دیده بروم امروز بخت پشت من داد و نام
یک روز نیم شادی بودم و در کار بیتو بستم بروم کشتن زبانی	آن روز از جهان شدان بودم سوزن درین جراحت کم کشتن
جانایکی دوجل که یار کشت روی چو عید نیام و بر روختن	کین دیده دران شد و یاقوت کوه تیشاق مردم و زلف نام
در دوشی که شست چو حسن چشم است ایکن از شمع شکار دانه	اردش ز حد گذشت و شمش از شکار شمع جان من به بدی رخ جانان

که قصوری بود از آفرینش تو را	ز قصوری خوشی باشد از آفرینش تو را
شوخ چشمان زبان گوهر گوهر میکند	کوشه چشم تو نگه داشت سبب بودم
که چه زمان تو نیست کنیز تو	من گم گشته بیاقت معدوم
تو مگر از بهجت حجت خود زدی	در نه من از لطف خویش خجسته
با پریشان سر زلف تو انجم	تا خراب لب سکون تو انجم
از لب تو کس رسد سخن از جود	مست شد جلد جان من چو جام

مر نازکان شکسته در آفرینش تو	شوخ زلف تو خوش است از آفرینش تو
کویند سوی باغ کس فراق تو	ولی او بستم نیست خوشی از آفرینش تو
مانده ز بی صبری گل از پیر تو	نی صبری خوانم بدل دل از آفرینش تو
زان روی تو خوشید و مرا کین	اکون از آن زلف زین از آفرینش تو
چون آن ماه حق او را کردم	انکار چون کردم من کین از آفرینش تو

ای کشته قبله جانم	خاک کوی تو را کجایم
که کرد اینم مهر کوی	من ازین کوی رخ نکردم

غم تو کان برابر جانم	نه و در حبه برابر جانم
طاقت دیدن رخ تو کرات	من یکین ششید چیرانم
تا شنیدم لب تو میگوشت	من از آن تو بهایشانم
تا رمی از زلف خویش نخوردم	جمع کردن دل پریشانم
چند کوی که حجت حال سپن	قصه دوست انگه میخوانم

ما دوست قبله سکیم	مر چرخان در سینه بدیم
مر کجا ز آتش تو آیم	مر کجا شش شکویم
جان بیا فشانده تو	همچنان شمس تو سریم
ساقیا در می کن خجسته	که ز نامزدان تو بریم
مصلحان کس باشد	تا ز شوق سماع می بریم
مطر از آید بجا تو کن	خانه کوی مطربان بریم
خان آفاق شمع زده	ما کفر فراق تو بریم
ای حسین ما را از حق بفر	که بطایر زایل بفریم
سیر کردن کرد ما را	ما ساسا سبزه بریم



پدر غمت مری می بینم	با یک حریف کان پیکریم
حاج پیمان خاک پاییم	پاکب زان چاکه دایم
بی تو در دست باغ گلیم	با تو در کج حادثه ایم
مرچ دین تو ما بران دینم	خواهی نوش خواص تو دینم
سر براده ز پای منب نسیم	چون حسن میر و کم دره عشق

ز کز چشم من خون شیشه زرد	شب آن چشم مستان خونخوار
مرا قصه گفت او مکن کردم زرد	مرا قصه سوی او بینم زرد
نشان دوستی می چشم اندر روی	بنا به صبر می پند چشم درو غلور
ز مردم مرد می باید زکات روی	سک کویش نیست این خاک غلور
بجمله ازین غرقاب روی	شب اندر من چون بودم غلور
ازین چشم ایشان من غلور	نه باین چشم غلور در غلور
و کین از حسن مکر زکاد و غلور	حکیم ازیند خوانی گفت مکر زکاد

کجا راضی جان من جان کز دینم	کجا راضی جان تو جهان بدو کز دینم
روا باشد ز کز خون جانم دینم	نعم این جان تو به خور و عیان کز دینم
دل من جان آورده بهر روی	فراسم کی شود جان پیشانی کز دینم
در پیده امنی دارم بخون آلوده	کریه جان کل حسرت دانی کز دینم
دل پر تشنگی زده و حسرت	خیل آباد میخواند بهشت کز دینم
مرا ایمان تو بایست و نصرت	خداوند ازیدی کن بر جان کز دینم

نه دلید یزدنه دلیر ز ریت زرد	ز کز کله کله می چرخش زرد
نه مردوش ز غداش بودم کز دینم	بچه فکده مر آخر دالمت کورم
بخوابم کجا بهر نوم کز دینم	کیست کیست کجا بهر نوم کز دینم
بزلت چمن چمن او ز چمن دینم	کرا چمن کجا بهر نوم کز دینم
بزی ران و سلیمان و چکا مر دینم	بزی ران و سلیمان و چکا مر دینم
ز زلف خویش می بیند کز دینم	کرا آن دشت زلف کز دینم
حسب چو گفت کجا بهر نوم کز دینم	بیا من کرم خود مرا بهر نوم کز دینم

ساقی کل و مل پارم	باشد گشتی نلی زرام
خفته کیشتم رشت	این جامه جام باوه
این بادا اگر صبر جانرا	درده که شبانازم باجم
می می ده و باز جانم	است همه سینه سلاسم
نمر که دمی قوچ چسین	یک جره گرم کمی مرسم
گفتی که کعبه بود کن	و که کعبه من نونی دعا
خفته ز جانم عام دادی	آخه قدی میرین کداسم

ساقی ز غمار سپهر گرانم	می ده که لب رسید جانم
جانیت مرا لب رسید	باری لب قوچ سپهرم
آوازه چسین غایزاده	آوازه نهاد غنایانم
ای ماه زمین جادوور	مغریب بدور سپهرم
گفتی که کعبه بود کن	من طالع خود را از تو دادم
رقیبت می چری دانا	واند که کعبه هم گرانم
کرداغ منی مکان خودا	من سده حسن دکانم

شکون قمری رخ آن آینه	مقصود الی الله بود که بدیدم
کویند کسپ الی سنان شکر	من آن شب زنده بکیشم
رخ را چو صفت کیم و خط را کشت	آینه صبحی بشبانجام دیدم
از عارضه کسب و زنده نشی کجا	هم به صفت و هم شکر و هم چای دیدم
نور سحر شربت و متاب شکر	از دولت و روشن کسب دیدم
سکینت حسن چن رخ دولت	از مات که رسید چو رخ دولت دیدم

بکبان تو که چو جانم غریبیدم	چرا چشم عزیز تو انجمن خوانم
جبال زلف تو امهری شکر	موی روی تو روز و روز با زارم
ز خیل ملک سکانت شد من غالی	کجا رسید باقبال عاشقی کارم
مرا به جو رکن روی غریب خود جانم	ز روی خوب تو به زارم با زارم
چه با که از عماران خوشی دارند	از آنچه داشت دوست که زارم
کس مقابل این درم نهان شدند	همه جهان کند ازیم در تو نگارم
کرا کس کس کس کس کس کس کس	که شمساری اور اشع می زارم



خدا خدای ماه روی گلیک	سلام آمدی ز دار سلام
آمو بیکه داجسته را با	تکشتن از دوزخ زلف کین دام
لقب خویش اگر گوئی تو	ماه و خورشید را که گرد نام
نه توئی در میان خوابان	آسمان تان کرانه و با
بر لب بام اگر دی بویی	جان چکد جای جرد از لب بام
بده آن جام نیم خورده خود	تا بگیرم عسقم
با تو باده حلال میگیرند	عسقم تو با اتفاق نام
کفتم حال ابتدای حوصیت	این بلا نیست دور ایجا حام
عشق در عهد تو قوی حال است	صبر آواره عقل دشمن کام
همه در خواب می پیا رهند	من سپکین ز خوابی درام
هیچ شیراز غمت نخفت پس	عجا لعل کیفیت بی نام
دلم بردی و منت می پذیرم	و اگر سر خواسی از سر دوست کرم
و اگر گوئی به میر نه ز غم کن	عجب نبود که از شادی می کرم

شبست خوش باشی می خوشم	که من در دام بی مری می کرم
طیلب آن که از در بار کرد	چه چست دود بی دران پذیرم
بیادست روز و شب پیوستم تو کو	شراب دوستی بویوت و شیرم
کسی ز غم زبان که ز غم غنچه	نکار امن چه مرد تیغ و تیرم
زکات چیس خود دمی را	که او مسکین و من بنده حقیرم
دختر را جز نه روشن گویم	برست را جز کل سوسن گویم
اگر رنگ بقیات پیوستم از دود	سخن از بوی پیوستن گویم
نکویم با حسن و احوال غنچه	حدیث دوست با دشمن گویم
حدیث در میان پوشیده دام	صفاست کعبه در کفح نگویم
مثل که چه شود پیوسته در تیغ	ز سر تو پسر سوزن گویم
راکتی که مقصود تو پیست	مگر هم خود بگویند من گویم
دل فدای دوست کردم جان بسیم	جان خورشید الحق ولی ما نایم
عشق یا شیر اندرین تن جا گرفت	این برون نامد ولی با جانم

ماه من خط لبست شمشیر که از لبست لاف حضرت یار کجاست یوسف اردی فروغ زویر نیکوان پیسته لیکن بدست چشم تو با خط خور زویر کر کجاست دل که ازیر جویست بر چسب رحمن کن او منده کی	خضر را با چشمه حیوان تا دانش بشکند و دنان مهر را آتش زدی کجاست خط و خالی بوی حبس با آن زک من مست آمده فرمایم خدیجه پیش آورم بچکان او ز تنها جلد مندوستان بهم
من دوست ترا از نامی و زلف لعل که بخون دل از دیده آید عاشق که باز جان او زند کجاست ای که در قمر بر من نشسته ای خود نیست مرا قبل از تو خلق بصف طاعت من بخیر بالک در آیم من شمشیر کجاست	شمع شب تار یکم کجاست کردست پیشانی را پای تو تو در میان ما من می باز می ای پیسته که بر شمشیر کجاست کرو می کردی من قبل که دهم خلق بد کعبه من هم بیایم والله زود و چون عارف ز دلام

زین شعر شمشیر بحال دل کشیدان صدر در دهرمان دارد سبک کجاست	ما یار که خرقه بجا سپردم بر ما رستم تو بر سبی اندر اندر دل آرزوی خلق پس بود ای ساقی مصطفی که جان تو داد دلدار طیب دل ما بود این ره که رود و کجاست باز تو در دم دل میطایی خوش	رخت سطاغت که در سبک ما این همه در هیچ حسابی نشدیم هم دل پیسته دیکم دل پیسته پیش در آن در که ما لایق دریم در حیرت آن کس چای بودیم ما نیز درین کوی مایه نشدیم ما این دل در دم بدلام بهر دم	دوش از در من چن زنا که در کجاست کر با دهم لعل او من خوار یکم زده که کمان بالک تو در چشمش زده که کمان بالک تو در جان رفت و بوی شمشیر مار کجاست	دامی ز شب پر و احوال شامی در به بار می ایامی شمشیر این بودید و همان آنجا بود او طبل رعایای زمان شمشیر کریم قدم تو نشد کوی شمشیر
--	--	--	---	---



چون دیدش اول نظر کشم کردم کرد	دل کشتی کی بود چون سگ کشته
کشم کشی باشد چنین باشی من را	سوی که این نام می تو خوبی محبت
ما بار در رخ خرابات بنیادم	بستم در زهد و سر کشیادم
مستانه نهادیم قدم در راه وصال	آن که در شیطانی همه در کوشیدیم
ما در طلب است پادشاه دریا	کان دلت خود یافته از دست
یکست لبت آناه درین راه طالع	تا طالع آن روز چه بود که زان
یاران همه در کوه مقصود رسید	ما را چه فایده که چنین دور بود
شک آید زین کار که ازین راه	ما نم که چه بسته درین کار
میگفت چنین کردن با ما که نبرد	چون شمع درین کار بیکبار
زهدی که می نمودم گشت در بودم	ساقی بار بار ده آن سپید کردم
عشقی که بفلان کس می داشت	تخمی که در خطر با می گشتم در
خط جوشن تو گویی ازین راه	شبهه ها که کردم برده در
سوان بخیر می کنی مرا هم می آید	سودم چون که غری سر در

حال دلم چه پیری که ششای پیر	جان سوخت همچو سوزن می بودم
بر هر و فاکه کردم پیدا و پیر	بر مرد عا که کفر و شمشاد بودم
کفتی چنین ز جوانان باز آمد که	مراکز تو باز می بسیار
در جابجاست خود فانیو شام	ره بلا چه نه می که مستلای تو
اگر ز جو چشم تو نه از موج آید	چه با که دارم از اینها چو شای تو
اگر بپای عونت بر خاک بیانی	جو سر بر آرم از خاک کالای تو
بر روزی که خلقی ز دست غریب	فغان کشند من آن لحظه در
اگر بشت بر زدم نظر خود	درین جهان و دران نیز فانیو
سفر برای تو بودم خنجر زنی	صحن برای تو گویم شش می تو
تو پادشاه بنا امید بودی	که چون چنین همه ساله می تو
باز می آیم و سپید ز فانیو	شاه خشنده می بند زنده
رفتن رفت چشای که باز آمد	کر توستی ندی دست پای تو
بوی حشر ز عبادت می	رحمت امید کف کرم می تو

خویش تن را بر کوی تو افکندم دو پستی در تو یابم ایمان می کشد هم بر کوی تو تا زانده تو پیوسته بود بر کفتم جان من من نه همان میگویند	ز آنکه تابی تو می باشی خوش تا که تابی تو می باشی خوش تا که تابی تو می باشی خوش تا که تابی تو می باشی خوش تا که تابی تو می باشی خوش
اشک حقیق زانم از دست تو ناله جوئی که تیغ زنی تو می خوا از پای میکن این بیم بر آبروی خود که چه بد بر آبروی خود که چه بد در حق تو ام کان بکمال کفتم که دل من جز تو	کر لعل تو میبد بهشتانم مهر بست بر دانه من که زدن نمی توانم چون هست کفنی آفتانم من بنده نه مردان کانم من بنده نه مردان کانم شرمند مکن ازین کانم از غم به پیر من دانه
شمع حقیق زانم در دهن تو می افکندم	در دهن تو می افکندم در دهن تو می افکندم

من در تو نظر کردم تو سخن بنده بر عشق نمی خواهم از جمله جفا بر روی تو منم من باغ جفا دستم بر کوی تو سر برافراشید با دوا و جابل شد بهر دستم کرد شاید که پس ز اول این ملا بود	تو صفت من دیدم صفت خدا تا طاق دوا بریت بحر دوا دیدم بر قد تو ام عاشق من بر کف دیدم مستانه می خنم مردانه می دیدم تاویل و فکر درم حسرت دیدم کر که پس خرابان من ملا دیدم
دل خاسته جان با جان تو می خستم جانا چه بجا باشد سر خود چو کل داد کفنی بهر شست اند راوان بود تو لعل لبش تا همه که از فیه تو لعل لبش تا همه که از فیه چون باده خزان که چست آید کر نه علامه چون گویند که کفست این کفنی خزان می نویسد ز نظم من بر	جان که چه کسوار است اسبان بوم با این تو می بازم با آن تو می تو منظر خود بنما ایدان تو می لولو تو می ریزم مر جان تو می لولو تو می ریزم مر جان تو می همین چو چون گل خندان تو می پس یاری گویند بکمان تو می کر تو به جومرا خواهی بولان تو می



این را چشمت که در این چشمت  
در چشم مندی روی چشمت  
کو غول راه منی من چشمت  
کو باد منی من چشمت  
تو شاه چشمت و من چشمت  
که در چشمت که در چشمت  
که غلام منی من چشمت  
که غلام منی من چشمت  
ای منی منی من چشمت  
شاه منی منی من چشمت  
که در چشمت که در چشمت  
که در چشمت که در چشمت

آمد آن باری که من میجوایم  
دست شد کای که من میجوایم  
بیم شب که من میجوایم  
بیم شب که من میجوایم  
یا خود خواهد که من میجوایم  
یا خود خواهد که من میجوایم  
بیم شب که من میجوایم  
بیم شب که من میجوایم  
یا خود خواهد که من میجوایم  
یا خود خواهد که من میجوایم

دست کای که من میجوایم  
دست کای که من میجوایم  
قلب منی منی من چشمت  
قلب منی منی من چشمت  
بنده شربت منی من چشمت  
بنده شربت منی من چشمت  
چشمه بران کای که من میجوایم  
چشمه بران کای که من میجوایم  
که در چشمت که در چشمت  
که در چشمت که در چشمت  
چشمه بران کای که من میجوایم  
چشمه بران کای که من میجوایم  
که در چشمت که در چشمت  
که در چشمت که در چشمت

عمر که در منی منی من چشمت  
عمر که در منی منی من چشمت  
چهاره دلم خون شیدای منی من چشمت  
چهاره دلم خون شیدای منی من چشمت  
روزه کشت بخت منی من چشمت  
روزه کشت بخت منی من چشمت  
جز سایه نامه ام و از منی من چشمت  
جز سایه نامه ام و از منی من چشمت  
منش منی منی من چشمت  
منش منی منی من چشمت  
یا رب چه بری از منی من چشمت  
یا رب چه بری از منی من چشمت

آرم چو پیش جارا چهارم	کر جلد حقیقت آن جان جهانم
سحرگاه گلستان بود ایم	بیاد رخ گلستان بود ایم
در اوصاف زنا کلک یار	چو سپس همه تن زبان گویم
صبا ز دم کل تازه و سبز تر	همه روز در ذوق آن بود ایم
می چینه جو زدم بر یادش	کی بچینه بر یادش بود ایم
چو جولا نمودیم صفت سرو	چو با وقت خوش عثمان بود ایم
بشمارا که هم جو سکن	که ما نیز هستی جوان بود ایم
حسن داران وقت را کوپا	پس از دیر ما میهمان بود ایم
چو سعادتمند تارک بخیر شدیم	دل نمراد خود را برادر خوشیم
غم عشق و سینه نیمه پیش کشاکش	دل جان و بر نفوس همه پیش کشیم
یکش آتش دل با بختورن	که چو آید خود بهر از خودیم
نودری و کن که از زاری تو	تو همی من ساز زاری بریدیم
بهرم سوای منزل بهو غمی تو	که نزار استی به از آنکه می شنیدیم

خوشم از رفت زین غمی شای و درود	که بلیست روی بهوت شای و درود
حسن انجام مخالفت همه دشمنان	که از دعاست آنکه درون رزم
ما بر در کز توبه میجایز کشیدیم	از ساقی نو خرمی که نه کشیدیم
در شهر خیر نیست که ما کشیده چید	در باد بر دریم که بعد از کشیدیم
آن سحر که از دعوی بود ایم	وان حرف که چون بر یادش بود ایم
ارمان روز و همه جو شین نکردیم	چو جمع مصفا شده از جلای کردیم
حاصل نشد از خاک در دست می	چند که چون باد بهر سوی بودیم
کردیم ازین بخت خود شور و خفا	یک مالک خوش از نالت بودیم
شبهها چو سپس حیرت بسیار	آن ماه که مقصود همه بودیم
مهر مژگان از میان میروم	که تو ز ما خوشی از جهان میروم
میر جلیت نوی شمع باز روشن	که تو ز بخشی روح از جهان میروم
قافله خوش میروند از شیرین	با کلیم سیاه خوش از آن میروم
که نشان یا هنر تو شد که در لکم	خون بر سر رود از لیلان میروم



راه روان رفته اند در راه دانه	باطریق امید در پیشان می بینم
در میان کسندند مگر قصه باغ	ما بهای الست بقدر کمان میروم
در همه جا آتش جزو خود میباید	کرتونه در میان ماز میان میروم
باز انده نو دلخواه ما کنیم	صد بار باز کرده در کار می کنیم
تا تو باز و شوخی خود نمی کنی	من از صلاح خود می خوار می کنیم
چون در ره می اطاعت کند است	خود بتو بر چه کار می کنیم
این خرقه که پاره شد از عشق	پس بدان پشته ز ما می کنیم
ای ترک خوب خط را بنده است	خط بر وجهی کشی که خود را می کنیم
با جارس زده که ز تو رفتن برند	خون جگر را ب زده ما می کنیم
گفته اند خسته که خدای تو جان	کفتا که سبب عشق تو نگار می کنیم
گفتی چسب تعلق خزان بکار	ما جان درین نیت میون کار می کنیم
چلت که کار نمی پریم	زین غم و تپساری پریم
و از بیا شکست اندکست	از دل که بسیار نمی پریم

مردن من زانده خوش است	که چه تو از عار نمی پریم
یا همانست که برسد زیار	چون کنم ای بی یاری پریم
چو چو حسن آب شد و هم نیت	کای بیت خوش از نمی پریم
پری روی که من جیران اویم	سرش کردم که کردن اویم
تنم شمعیت و من پر از یاد	اگر عدست من زبان اویم
چو آتشیم ز شمشیر کبر است	من حاکم ساکب ان اویم
در دلتون زلف خود کشی کو	که من مندی منستان اویم
گرم بر آسمان بر زنت منی	بصد جان هم فدایان اویم
و که صد جان شود یکی آن شب	عباری از رسم کیران اویم
چسب تو در من و در ما	که لو آن من و من آن اویم
دل به جاقبت نسک که در می پریم	تا برون بر دم علم از عالم پریم
در کلامت در دوش ای که ترک	تو که جنت خوشتر است از جنت پریم
یا ختم الحمد صدم که خوشی دوت	آخه از الحمد می خوانم صراط پریم

در کوی قریب از شوق طبعی که در دهان	تو همان خطین و زاهد نوای
دوش سودا می شست و میفت در باران	کل فریاد میم بر دهن درویش
مایه من بین که دست شست و شست	بر تر از دالینان بالا از نایم
آب خضر اندر جهان شربت بود	آسمان زیر قدم طالع پستی
زان بیا مهتا که میگوید بیا	عالم افسانه است بس یاد کوثر
و در حدیثی که بعد از نماز است	وقت عذر را در زنت است
صورت جانفزا می بینم	جان خود زیر پات می بینم
از خوشی عید خواند شایه	بس که از روزیات می بینم
تا نمی بینمت نیم خرسند	که چه چندین جفات می بینم
می دم جان و میر و شرم	که در دنیا و صاف می بینم
دیده از چشم او بدو زولا	که بعین بلمات می بینم
نشسته چو سیر کفایت	چه کنم مصلات می بینم
سرگردان که خاک پای تو ام	عمره مشک که در وفات تو ام

تا تو ندی و کشتن کور	من زمین و خاک پای تو ام
چند یکا یکی کنی آخر	می شناسی آشتای تو ام
که نه رایت بود دنیا رست	من که خود زنده ام بر تو ام
که اجابت کنی دعا که کسی	من شب و روز دعا می تو ام
از رت دوریستم چو حسین	چه توان کرد مستلای تو ام
آرزو هست که قصه بد تو دم	شرح خونی می آن تر کس تو دم
و الله از زنی بر جگر مرا	از جگر برشم و باز بد تو دم
کله نیست که گشته شد تو دم	باز که زنده شوم تو دم
اچو حسین کز آل تو شکسته اند	عشق را زنده بفرست تو دم
قراعه تو این بود من ندانم	نویس مهر تو کین بود من ندانم
منم سخن چو دل سخت خوش میگو	دل تو سخت چنین بود من ندانم
چو دل برادر جان گفت لا اله الا الله	جزای آن همه این بود من ندانم



کان چل تو میجو ایست کشد و	زان تو بکین بود من بدایم
دل آن قیامت را در کان نمی داد	کان بود یقین بود من بدایم
دشمن فغان زد و در صحنه صاف داد	دشمن که باز پسین بود من بدایم
حسن کرد دل تو کشید و پیش من	بلبل تو بدین بود من بدایم

شبی ایستیم بود تو می شواری	شمار چه میست ایچ شواری
بیایا پیش تو میرم که جان نماند	نخواهم زیست بی تو شواری
چه بخونی بی من چه زنی بی من	درون سینه از عشقت بی شواری
حسن را حال در منم شد بسیار کرد	علاج تو چکار آید که ز تنگاری

و گزنی جام می که کار کردیم	همان دین قدیم اظهار کردیم
بیا ساقی تو کار خویش را بکن	که از تو به ایستغفار کردیم
حسن تو هم درین منزل با بود	همان با چنت خور با کردیم

ای صنف صنع تو بیا شده چرخ	این که جود تو ایستگیت از دور
---------------------------	------------------------------

پایه قدرت منزله از سما و از سما	قدر تو نشسته ای از باطن جهان
قدر تو نشسته ای از باطن جهان	ای فلک چون حلقه خاتم دور
حکمت تو بخت در زمان از صفت	حکمت تو بخت در زمان از صفت
کیست که جز تو که در ملک و کار	روح حکم کلمت را میست از مطیع
شوق تو در سینه و در آن سر عقل	شوق تو در سینه و در آن سر عقل
اخمی ش آن دیوانگان که ز نادانی	شکر تو در صفت است که ز نادانی
بچه تو قهار نامی موی کردن خطا	ای بیوقوف سر سر تو تلخ دو لبها جان
تو بخت بدین آود را از خون خرد	بر درت آود چون آید که توان آن
در که آو پریم سواد اگر بختی توان	غرق در دشت من در ناله و در

دقت فضلت بر از مشهور و از مشهور	حکمت تو پرده پس از چشم من
حکمت تو پرده پس از چشم من	نیت بر خاشاک از نام تو بکین
شد نیکوهای صدف آبستن از دور	از پس هر پرد و چیدن لبها جان
عقل فضل آفرین را میست ای هم	ظوق تو در کردن کردن ن سوخت
خارج از نار و جهم و غایب از جهم	ای تو سلطان از آن نو کار کردن
خاصه چون از باطنی چیدن من	وای که بدال از تو کج در نهان
کر نفیوت فائز و دعایت چشم	در بهشت پاک دمان را ز مار کین
و ده کجا بکشم میاد اگر باشی بود	از کرم درانی من فرما که در نام

جز شمع آورده بی دربان نه بچشم  
 اول آمد آخرین ایما را عذر خواه  
 آنکه می گویند در دل او روح  
 آن پیشین بنیاد سجده است  
 آن چو سبز بر کاک از شربت و انوار  
 و آن بلای شفق سنان شعله در  
 آن عالمی که گویند شرف  
 بوجیه شمع شفاعت خواه می گردم  
 پس شمع آرم به سجده و استغفار  
 آید می خواجبات آنکه ثابت در  
 آن حسن کو بود صبر می ماند بر  
 آن حبیبی که تعریف مجرب است  
 پرستام آنکه بر عشق سلطان  
 مالک دنیا ز صدق دل کج  
 بولیان آن شده آثار پیکر

آنچه آوردم حجت که نظر در  
 نو خلعت رانخت و در دست  
 و آنکه می گویند از طلل او روح  
 و آن زکوة افشان بهنگام بخت  
 و آن چو لاله مرغ بخت از خوش  
 و آن بلای شفق سنان شعله در  
 مطلع زبرش قرین او را بخت  
 شامی کو بود درین حقیقت  
 خلوت خدام ایشان باغ خلوت  
 حرمت داور طاسی که طیب و طاهر  
 آن حسن کو بود نو روی نور طاعت  
 و آن چند کوخیز می صدق کلمات  
 بود از دم کار هم طاعت و شرف  
 شبلی آن شبل صدق عشاق  
 یوسفیان بده آیات سعادت

آن سعید را ز لایق دلش گشت  
 سهل عبد الستار نه در سهل  
 خیر لاج آنکه باغی نشد در  
 احمد خضر و بیان آفاق را  
 ذکر دالون و حدیث صفوت  
 رفو و زاق سرشته خواجه  
 شیخ عبد الصبار می بیند  
 در پستان شریعت در بر کد  
 و آن یکار صفت تفریح و لذت  
 پیرایه ال عطا یا فیه قاصد  
 سال و نجهت حسن را چندی  
 مبطیعین ماسی از شرف مقام  
 سبب سوا این چنین شد که در  
 ایچینو خالصت کرم ابرام  
 که کمال لغزش در حق مجرب است

و آن شفق باغی ترش کوفت  
 صلح جز صلاح شامی ابله  
 بود طالع آنکه خرد را بکشد  
 احمد غلامی آن اسلام اجل  
 یاد و مان دل حروف شمس  
 خلوت خاتمه و قاف خلوت  
 خواب عبد الله دران پرده  
 هم طالی تصوف هم مایه  
 عین طالعش آفرین در عالم  
 میرا و امان مبارک که در  
 باشد از شرف سانه بادل  
 شست او از سینه مراد  
 حرم نسیم کلان بوست  
 چون فصل حسن را بر  
 هم نو از سعادت شوی آن شست



ای تهمینان در زوخران و صلوات در قیامی اقامه نمیشد چندی از خوانست چندی و یا قیوم با جان	و می بختستان عشق از جا بخت از توام تر شریف یک چین ما از ملک در تو هم آری بگو قیوم جان درین
طلوع کوب قیامت از افق بنا را که دین چه چو نور از سر سلطان عالی علا نیاید	سعادتمند آفاق از احسن سلطان زرای او زو نور سلطان دار کعبه ملک و ملک در سلطان
مقررت که در ملک مشرق و بر نفع تعین کردن از امر و عدو ز خوف تان در چو پیش کند	شهی خود و نیا شد بر سلطان که چو حجت قطعی است بر سلطان ز دور چون کرد کرد سلطان
شک بادی بر از کن شمشاد سر ز زردی آفتاب بخت ز بعد ندکی حق بین آفتاب	چو شنه کردن در باز که سلطان جو آفتاب ز باشند در سلطان که آستان رسوند چاک سلطان
میته فضل الهی رفیق سلطان رضای سلطان مکنه بر خلق	حسن ز غلظت غیبی شاکر سلطان حای چو چنانکه بر سر سلطان

موسم عید می نهند خواجه طاهر عید جو نقش عیدین بر سلطان میز عید شد فلک خطبه نیا شد	عنه شاد میداد مژده و عباد خوان و رای احمد و روح خجرتی رز طره مهر طلب
و خطاب خرو می شتابان شاه جهان علوین خلدای علی پشت پدی محمدان کوست روی	از اثر علوین مال شد عیان حافظه ملکین و بسج کج همچو محمد امین کافه خلق را مان
تنج جهانکشان راضیت برین چتر سیاه و چوبین رون خجرتی طبع او حرف بخت	چرخ جهان نشاد و رای لای بمن مولود است که قیوم بر سوره ملک در زمین است خجرت
اچو که در یکدیگر بقای من حسن نوی که کشید از حق خلد ز منتظر شغل خجرت	سرخ که بود و دوا ز کوشه کج هم بخدا اگر کند جز کم خدایان عاشق شکر است از اعجاز خجرت
و هم بشکر کار رسد در طاعت او	از بر نفع است از در صبر سلطان منعت فرد و منتش منت سلطان

ز آنکه بدو در دوش دارم و دست شاه جهان چنین شده و او در جهان آینه مقاصدش طالع شده و او در نظر مبارکش خفاست خفا در بهر صفت بی تو بن سر کجاست بر در شاه ماکه ز کز که شهابان فرش را طالع فلک برده رسدین شربت خمر در قیاس جواب می رسد شاه دو چیز از دوسو ماه میان راست چو سحر دو شمشیر آید ز این صفت صفا ساخته اند دی زبان حجت ماه ز لور کران تج تبرق معر که اینست طای بجمله کوری کویر کان کن عقل کجیا و کند ز نخل او کران	ذات جهان شاهی با دین شاه جهان که مثل او چه جهان بجو سگزار که طالع شایسته نو داعی شانه او هم به جانیست عمرشان دیگرش باد زرمه نو ای طالع که دید از حلقای ما جلسه عیدگاه پین رونق با کجاست جانم و جم ز آستین باغ طالع صفه با جودن طالع صفا با جود چیز صفت برین با جود رسد بر صفا با جود صفت کویا ای زبان دولت که ز لور کران دست نوا کجاست طای شاه مبارک که از لور کران عبدل است خوش خوش رسد
---	--

مرد چو بود که دست شد خلق ماه تو بر لب آینه که خط بجز با شایسته میا و ز کجاست کو سید دست کرم از لور کران فلکرت تو چو جام جم آید جهان ای شده چای عیدت صفت عاست بعد تو حسن از دین تا بهوای حلیت از لور کران حسن تو یاد تو بنو عیدت بخت چو بخت ز لور کران جهاد با حجت کز ارشد روان بیل پا عیدت خیر خوش اوراق کل پین که چو تو بنو سلطان طالع دنیا وین شایسته	دش تو خواب با دین محبت خون عیب چرا خورم آجاست کتاب هم از تو یافتم و در دین از کرم تو به ز لور کران خون تو چون می شست آب ز لور کران ای شده ز کاه تو حیرت هم به بهر سخن هم به لور کران عید در آمد تو خوش ز لور کران شادی لور کران تو حیرت عیش چو عیش لور کران عالم چو بخت خورم عالم کران سوسن بشکر تو خورم کران چون عیدت فتح سپاه کران عالم زور که مراد کان کن
--	---



سدهای محمد آپس در دوم  
آنرا فضل او شرف اولای  
تبع جهانست که گنج بخش او  
خداش جان سپرد مدد و غفلت  
گفتم بعضی خورشید و آفتاب  
عقل و زبان هم چرخ باد  
چرخ بجز کرب خالص نیست  
نور روز می کشند جانی را که کرد  
از تیغ بزدگان شد و جان ابله  
کفایتش گشت که زود تمام  
آتش که سحران بر کس کش  
این از کمال دولت سلطان عالم  
تا آسمان نشان از تقدیر ابدی  
کیش بند باد همه عمر نداد  
تا نیتش و بی نیتش

عمرش چو عمر خواجه خضر باد جان  
امداد عدل او به آخر الزمان  
چشمه که در سایه دریا بود روان  
از گردش بگردن او منتهی گردان  
اول بوس پس صفی کن از او  
گفتم چرا تو گفت بلند است آستان  
ورنه در آن محل چگونه راه گشتان  
نور و زفتی شد که شایسته جان  
صحرای جنگ پس بر بود در آن  
و هم فرشته باز میگردان  
یار یکم ز خرد شکستند و گران  
وزرای کار و کار و کار کار  
کیمی ز نقشند ای او یار  
سر بر زمین طاعتش آورد و گشتان  
اقبال هم رکاب و بی حجاب

تا روزی که نصرت غیبی دیدم او  
دم درش ای کس که کلبان او نیست  
چون شب رسید دوت پیکر بیدار  
ست عجبش چو جهان از غیب دان

دل اسلام خرم شد و لب ایمان  
حصاری تیغ شد اکنون که تو را زود  
نکر تا چه قدر آورد و قوی کرد  
ای از بجز این فتح شایسته جان  
شاه عالم علایقین محمد شاه در میان  
جانیانی که از جیب عدل او  
فلک کشیدی پند او در کربان  
جهانی که خورده سکونت شایگان  
خدا را باشد او بسته نصرت خدا  
عجب بود که اهل شهرش از سوره  
دری که سلک نظم او روز و شب  
جهانی تا محبت او یاد خداوند

فتوحات فلک مدد و فتح شاه  
بشارت میداد فتح و دراز راه  
بجای کل شک بجای دل سپندان  
نور و هم خرد کند در فتح خندان  
که از خاکیستان او کل شد ای خدا  
فلک از من مدد خواست و ای  
موقوفاتی که به جودش روشن  
بود خال کعبه پیران را که سحران  
بر آن خدا و بر آن فتح کعبه  
و عاشقش و لب این زبان از فتح  
حسن کارش در کجای خضر  
معین جان و ملک خداوند

روا بود که گشتند اهل آسمان و زمین سپهر بحر حلقا. امیر محمد شاه ز فزون رفو مشایخ و حکماء و فاضلین محمد بن بندگی شاه یک رخ نهاده یزمست از کشتاید لیس طرب زده خدا اسکندر ز تائیش خواند هم نازل چو از اسکندر ز تائیش سپهر بخشین زمین سلطنتش بین شرع دور زمانه زیر زمین که در خفته بود زمانه را چو خط با مهابت شاه بشکاف ملک عالم را بشو و چو مرا که طلی باغ لایق است مرا که حال حسین برین انجمن نفس کبریم از که زد دولت شاه	دعای دولت سلطان علاء الدین خدا یکتا ملک چو آفتاب یکتا جهان نه بدید چنان آفتاب و خورشید نما که کز روی امرو ز خرد در زمین چو گوشت که در دلق نمایدش بر زمین هم این خطای را با دقا و در زمین بدین قضا خرابا از سپهر براند بلی حکوید شود دورین و در زمین رخز میبست شاه زمان و شاه نر سربچ را چو قبا با صلاست چین نامه اقبال دوست الاچین شدم زمانه که شاه شکر چوین که بشنوم ز سر شرق و غرب یکمین و که نه حد را محضر بود چوین
--	---

چوین دنیا حفظ و معجز است همیشه قاعده بین بدو قوی باد ز صفت چرخ شاه و از سارگان آ رچار بر دعا و در مشقت است	زهی سلام را تحت قیامی را امور ملک را صابطه و در زمین علا و دین و الدینا محمد دریا برخ نو رسوا و چو در زمین بنامیزد ز می چو در دنیا که آرد بر بان اطع الله و عالم را پناهش جهان کیستی و مقصود امیر از دینا و از دولت آدم کلمه قدرتش آفکند در زمین ملک با عز و اوج و هم ملک را در زمین کشفش همچون کف بر روی ماه	دعای عز و جل خواست حفظ و معجز ز روح پاک محمد بحق روح معین ز چار بر دعا و در مشقت است	جهاز آفتاب بین زمین با سایر دنیا عیاد الله را را عیاد الله سلطان کشاده کشور مرد و کفر ملک است بنیشت و پناه ملک و پیشگاه پر جبریل را ماند سوادش و خط و کتاب ایمان رسول الله که پیش و پناه خروج است از میان قیام و قوت بخش امین ملت احمدان و زمانه یاران سمند دولتش آورد بر زمین ملک و فاد طبع او با کفر و طمع و طمع جانش چون حیات لوح و چون کفر
---	---	--	--



حکم از حاکم از خود خدای عز و جل  
بهما از فرشتگان که بان بر سر  
بنا حاکم او را خط کل از سر  
زیر داند و لیس کشیده چون  
چون ویش و انش صید چو او در  
شاید بی دلیل کینم دعای بی ریا  
همه اندیشه های صمیمه تدبیر افروز  
علی کردار و کین کسره جهان در مشت  
ستم در عهدش او را به این ملک  
فلک را کشیده بر سر کین و  
نشان فرخ او را بر دراز طرف بنا  
زیر ز بخشش غما شده کین  
چو قافا مش صید چو او در  
بعایش باو چه کمالش انصاف  
تسلیمه باطل همه دارا است  
خویشم از در دولت خدایان  
محمد دارین بر و حسین در دست

ایوان که نهد بای شرف بر کوه	امرو چه خوش بگذشتید از
از طوطی در دوشد ارادت او	هنگامه عرش شد افراشته خط
از بام ملک اختر دولت انشان	صحن مطهر منوره مجلس فرخ انگیز
برفت خلک نرسن بسته باور	برفت پستاره که انشان نده باطل
تا نشان عطار که گذران کوه زمان	بیلان عاری کش ازین راه را

بر پسته بیلان جری از در  
بر صحن ز سر است برین قاص  
هم جلیس فرخندگی نقره سوار  
باد و چو توان گفت نرسن شربت  
رضوان مکیده آمد بر سر حقا  
میدان شمشیر زمین ساحت  
بر آتش خورشید سپیده آید کعب  
میرج بران شد که فرو داند  
حاجش علا و الدین سلطان  
ای پست بیا امم و با دوستی  
خواستار است بر اقبال اتباع  
چشم سوری شهراده و سوری  
این بانکه دار و چو می خرد ازین  
از فرخ ملک آمده منصور و مظفر  
یک عزم در ضبط کند کل و آن  
بر کرده عاری عاری از در و زمان  
اقبال چو بخت برین باده مان  
هم تازه چو کل کرده کین و کلستان  
مجلس چو توان گفت کین خند خندان  
از جوی شستاید ز بر سر سیدان  
خویش شیده کوهی ز نو شده  
کردان شده چون بجزو کند کردان  
با کوفتن ترک در مجلس سلطان  
سلطان جهانگیر شهنشاه جهان  
ای دیده السلام چو سپیده جهان  
خواهم همه عزت همه کافان بفر  
هم خضر تو از زانی و چو خضر حیران  
از آمدن کوکبه جاه الفحمان  
ملک از زبان بست خرم و خندان  
یک ندم در ملک کند ملک انسا

شاهان و ملوک و قاضیان و دین	دین را تو که میان و کسان تو
ای کشتی عدل از قند تانده حال	چون نوح جایت طلب ملک چندان
بادات خدایا بر هر کار که باشی	دشوار ترین کار با قبال تو آسان
مرد روز شده که کس با قبال تو نشین	هر لحظه زده است به امید تو جوان
دولت به عا و ثبات شده	من بنده پس نیز دعا گو خوا

ای خدایت بر کزیده از سلاطین جهان	تا جهان باشد تو بخت سلطان
جای و دان ملک فانی ده که بزرگترین	تا ملک است بخت ملک و دان
جز تو بر روی زمین که زیاده بود	چون خطایا نیست تا زل زل شد
شاه عالمین و الدین محمد شاه	مست دور دولت شاه محمد
نفس فرعون که می بود و الکبر	چون که موسی است چون دین و دود
هر زمان از بولایت می چند میزد و می	چون خواست شد به غیر از زانی
دولت آخرین قدر اندک از دین	بر وجود چون تو شد خشتی
یادی آمد آن پست است با قدم	شاه هم سپید و شایر سپید
آسمان با صد هزار دراز و خور	تا را بید نیست دیگر که بدید

ز می که ساعت زنجی بسته	کرمی در آید در هر شهر با جهان
طغر جیبیه کشتش و فتح خاشیه	ز ما خدمتی آور فلک نشان
ایو المظفر سلطان علاء الدین	که با دما بید بر سر جهان سلطان
کشته فلو کفار و کرده قلع و	بیتخ مندی بکر فتن ملکستان
خدا شمس سفر در جهان باد	که عدل است کسان و عین کسان

شاه عالم با دما می از دعا کار	فانجی بر خوان پس خلاص آن کار
روز و روز با سلطانیت و دین	ای زمانه تقاضای خرمی با دین
نظم پر دین با دین انکار و	نه این شاه فلک و دولت
بار با صدیل و ز با سلیمان	که بظاهر می کنی نظام دین
شاه عالم و الدین و الدین که	فیض عرش کار و فایض خرمی
محمدی سلطان محمد شاه که	کاست نظام ملک است محمد و دین
ای حسن که نیست چیزی بر دین	نیم جانی است اصدق تمام



ای دولت تو مدار دورا	عدل تو امان اهل ایمان
ز بخشش مغالین	خان عرب و عجم الفغان
هم سپه تو در عاقبت	صیت کردم تو در کسان
از روی تو چشم ملک	وزرای تو چشم عدل داد
تا خشک تری بر سبک	بادات بر بر و بحر فغان
با دوست بهد و دشمن	وزیر من خود غور و ترسان
جای کف نشاط بر گیر	زشتی بصف مرا در ایران

عمری که شد تا کی انتظار بود	طاقت نهادم را بی روی بود
ای لایع و صفت خالکی کسی	تعلیم کن من اول مانند خار بود
از سوز مینه دیدم تنش را	که باید است جو مجروح در بار بود
کو یک نیامی او سر بسازد	کجا به غم عزیزان ما چند خار بود
ای تو که ترغیزه منی چه بکشد	از روی باشد مردم شکار بود
بر بر من که که تیغ افکند	حاصل از آن چه دارد نامایدار بود
خدا حق را که باز در باجی	کار نیست بد باید دنبال کار بود

دل جبهه بفرموده است توان	جز بر درت ایستاد نتوان
رو که تو بهشت عارفانست	آنها نظری فساد نتوان
کفنی غنم من ز دل برودن	چیزی که خدا سیاه نتوان
شطح وصال تو توان برد	لی تعبیه مراد نتوان
میسات کپل جبهه شفت	آسان آسان گشاده نتوان
تا مهر نغفدت بیازی	رخ بر رخ تو بهشت نتوان
خواهی چه پس رور درین راه	لی رهبر اعتماد نتوان

خواه اهلای خوف ده خواستار است	هر چه مراد تو بود دست را برین
آبی پری صفت چو تو در کناقم	صفت پری چرا از ایمان نوی
شیر فلک مینا و در طاقش تا غنچه	من چه شکم چو تو می خورم کفایت
ای بد و لعل چرخ که زده دال	ای بد و چشم جان شکن فتنه ازین
هم بخدا که از خدا جز تو نمی طلب	روی نیاز ز زمین مست عارفان
ما نصرت است در تیری تو نصرت	کیست ازین نصرت ما نصرت

پیش تو آورده حسن عزیز دنیا را	تو بکمال محبت عجز و بی کسیت
عشق تهتم کنون صبر نازم کن	سینه برآورده دود دیده و دود
نایب آه منست تو صبر خورشید کن	سر سحر آتش زنده در هلاک کن
عاشق صادق کسرت کور کور	راه پر سبک کجند باز کوی کور
باز وی عشق ترا پیوسته بدار	پیش من ساخته شده زان
موج در شمع اندر مرغ و لعل	دلش کان کی شود از دود و لعل
ای لعل جان لازم آن شود	با بنامی رسم سخن کیم لعل خون
بست عجب آبی پس بار و رسم	سمت او هرست حجت او و منون
عکس لعل ما بین کوی عشق	ببیند نیست نکار انشا و جل
اگر چه ما پستار و نظری تو کردم	نمیده عیب غرمانقا و نظر
خیال جز خط ناز و دل	مرد باد بریدنی لعل
دل از روی تو گشته تمام سوز	زنی کور محبت هنوز نیم سر
ز روز روی تو در شمع بحر	دل چرخ از آن شد کشان و کج

شنیده کسی نیست بعد از وفا	مشیم که روز ندارد قامت
اگر رقیب تو بر حسن چو باد	تو بر روی او را کوی خاک و ریش
منم ز دست دامن بخون دیده	ز دل تو چو خری یا نه زده
چو زده وار شدم در جوی آری	همین دلیل کند عشق آفتاب
در آرزوی توام بر شمع شاد	چو روز شد شوم ز خمر شاد
طریق ز به یک پی خطا طریقا	ز عینش خوش طایران خوش
کنون که کجین کوی طایران گشته	در مقابل زهر مست زهر
بیاد نام تو در روز زخم میزند	سلاح بر سر من حق و جبار گشته
حسن ز لعل لب تو خمار دارد	اگر حریف سازیش جری و کج
من از ناخوشستم پیاپی	درون دیده شین کردن بر آفتاب
لبت بخت کارم پس ازین کج	هم آن کار کاخ و پادشاهت
چگونه بشکوه این حاجت را کج	منم از زندگان تو نویسمند
دشنامی زاریان نظر قلم	که چون قامتت خجسته قبل افتد



بقدرت فتنه شری ز قیدل تو زلف تازده شد نرم ز می دراز سر و کار کین دارم که باقیست حسن صبر بگو بگو که می دراز	ای ز کلاه آخرت عالم پس بسته زلف و رخسارم جان خود جسم و اجزا را بگو عشق بر نه در حلقه عقاد هر چه گفتم با تو خط عفو گشت قامت را سر و کفتم رکود که قبول خام عادی شستی	شکل کشیدن کل بر در کل آن شاه مو آرد انیک بجا صف داده که جان شای کریم سلطنت
زلف تازده شد نرم ز می دراز سر و کار کین دارم که باقیست حسن صبر بگو بگو که می دراز	بمنده زوت همه عالم چون من چراقت ده نوی بر ما من نشیند و حب الوطن خواب خوش باید که بشین من مقوم خطای خویش کیسوت را شاد خادم بشین کو بهفتش حسن تو پس بشین	ز شکر زشتا فان هم لبر در هم بنده که ندیدی باسی بیان زین در محبت او هرگز با کفر نه بند

دانه کردی من پند ز تو با از لب شیرین گوید سخن حقیقت تاز حالت با عیان کفتم چوین شینم در زانو در	خلیفت دعا گوید آیه که من زاد صفت بهم جان خوش کن کر نه سبب داری برده کن کر از سر سبب تا جاست بشین	باغی ساز می ای باد نو ساز که کردی می باختم در کوخوی ز بار و گمان برده ای را خدای رویت دارم بت زو خطی بر از یاد تو کفتم حسن باشت بهم که گفتی	رخ جو زاده خود نه می من از تو عید رسد تو از من سده سواد عالم آرای می رخ سحران سرخ و کوی کرد من ز زلف خویش
دانه کردی من پند ز تو با از لب شیرین گوید سخن حقیقت تاز حالت با عیان کفتم چوین شینم در زانو در	خلیفت دعا گوید آیه که من زاد صفت بهم جان خوش کن کر نه سبب داری برده کن کر از سر سبب تا جاست بشین	باغی ساز می ای باد نو ساز که کردی می باختم در کوخوی ز بار و گمان برده ای را خدای رویت دارم بت زو خطی بر از یاد تو کفتم حسن باشت بهم که گفتی	رخ جو زاده خود نه می من از تو عید رسد تو از من سده سواد عالم آرای می رخ سحران سرخ و کوی کرد من ز زلف خویش

بجانب زلف نکست خورده کسوت و ناخوب آید از جوانان اگر آن اگر زمان دهد در کجین دل از	بجانب چشم مست نه فلک دیده بر پید او تو شادم اگر آن حسن تو بنده زانی کمر بند
ندانم تا چه خواهد که عشق با این چه خوش جایست عم که مست کند مرا و از دلت مار و از من عم	دل غم از من نامن غم دل از من چه خوش جایست غم از من الهی یا الهی با و در و با من
نکند میدارم از کسوت کجی کسوت بنای هر امیدم با من بهر امید شکای کفانی بهر کفانی کفانی	وقت که بگذارد این زمان چگونه داشت این بخت نامور مراقبه که در دل انگار من
نخواهم جانی خوشتر از این چون که نکست نظری بهی با این قد می نصیب باری که در می با این	نخواهم جانی خوشتر از این چون که نکست نظری بهی با این قد می نصیب باری که در می با این
سوزی ایدان عالم خری رتاسی	نخواهم جانی خوشتر از این چون که نکست نظری بهی با این قد می نصیب باری که در می با این

بجانب زلف نکست خورده کسوت و ناخوب آید از جوانان اگر آن اگر زمان دهد در کجین دل از	بجانب چشم مست نه فلک دیده بر پید او تو شادم اگر آن حسن تو بنده زانی کمر بند
ندانم تا چه خواهد که عشق با این چه خوش جایست عم که مست کند مرا و از دلت مار و از من عم	دل غم از من نامن غم دل از من چه خوش جایست غم از من الهی یا الهی با و در و با من
نکند میدارم از کسوت کجی کسوت بنای هر امیدم با من بهر امید شکای کفانی بهر کفانی کفانی	وقت که بگذارد این زمان چگونه داشت این بخت نامور مراقبه که در دل انگار من
نخواهم جانی خوشتر از این چون که نکست نظری بهی با این قد می نصیب باری که در می با این	نخواهم جانی خوشتر از این چون که نکست نظری بهی با این قد می نصیب باری که در می با این
سوزی ایدان عالم خری رتاسی	نخواهم جانی خوشتر از این چون که نکست نظری بهی با این قد می نصیب باری که در می با این



ای همه شادی خوشی از غم و بلا من بر دل من چو شمع شد عشق در آید آه که لبمید نو عمر که شمع بخت قصه محنت مرا شرح بیان چو حاش قبله وقت من نوی که حال من بدو لاف و فای ز من هم بکنان ایست خطا که چون حسن بودم عرق طبع عشق تست از دل من خیمه برون ز داغ جان همگرایی مازه بر روزه عدم حاجت را برون اشک روان من که صورت چو حلقه کسوی تو بر سلسله بزمین حاکم چرخ شمر حاکم زمین پیش کمال عفو تو سهل بود خطای من	مستدامی
کنون که باغ گل ناز شده گلزاران طراوت لب معشوق بر که شمع شاد چگونه آن رخ تو کرده بیاورد چو درم از شکر او برده خوشم کجای یکدیگر در زبان گرفتاری خی چو سپهر و آسب نهما آزاد حسن زلف او تو قبله می	مستدامی
مواهی با بخت بنید در بر یاران پیش طرد در در کان عطاران گل انار و روزه قطره از باران و که همیشه من نیست کار کاران بیا دوستی ده در با بخت را بر محنت نظری کن برین گرفتاران مگر قبول شود طاعت که کاران	مستدامی

نوش لبی در رسید میوش بر دامن روی چو گل که او تر بخت عرق بر گل نو کاشته سبز در دامن مرغ بگل عاشق است بگل دامن پیر من پیوستم از سر من کشید این چه بدبخت باز که تو بمانی حمد خداوند را از بسبب انوار بوی گلش بر در در من ز من کرده او بخت طره نو بخت کعبه با کوی او قبله در دامن یوسف من است من کلیم تبع بلا بر سر مرگش ای حسن	مستدامی
ای در محنت است کل چاکه دامن کشته بکشی شمر و مهر و سامان ای خشک فیه مایه عقل از در دامن ای خواب و در چندین بختی عشق با بود چنین بود استی حسن دل بر و چون کو رویان نه در دامن باز از حسن که مست از آتش در دامن	مستدامی
بر یاد لبیت خلق خون جگر شامان سر زکارت شد فی من شد و فی کی در تو رسد که این دود را مان کان قوم بیا شورند شور و دامن عاشق صفای عاجز جوان خجسته تا نام تو در نماید در دفتر دامن این دود کجا خیزد از طایفه خدایان	مستدامی

ای روی بزمین روی چو نگار چون رفت بیاغ اندر شایع باز مر جا کجی باشد از سرم فرو ریزد در سویی شکار آید خورشید و شکار کم لاف چمن چیدن از غار زده	بی چهره که کشش عالم بستان چون شد بسوی از شایع باز آتش چو نماید روی چو بستان چون زه نهان کرده در بستان جامه بکوشش مونس چو بستان
بی لعل لب شد چشم در بکون ایر و توجوی آن حال بالا قانون طبع است غم خوردن لیلی صفت تا قدرانی بسوی مردم چمن آرم از دهنه دل	ای مرد که دیده آنز نظر کی آید نور شد کمر و بخت آن حال نظر من جان بر بخت که بکشد ز اصحاب حرم شست و دیوانه ترا هشک چوین از نظر چو در بکون
سوی قامت تو ز باغ که فانی هم زلف تو بر نشان هم بر کشت	آری لطافت که تو داری که این ای عالم تر این باد چه است این

روزی چو بختی است بران محبت با دل عشق تو که تو کم لعلت معلوم شد جرات طایر از نو شب بوده ام بخون جگر شستگان دلبر ز چشم دل ز میان رفتن	مقصود حال بر چه خط می کشی آنجا است این این درد را در دو لایق است این خون کز دوده میرودم از کجا تا که خالت آمد کشت شستگان از بیکس مال حسن است این
جان و دم از نیادی چه باشد این روزی هزار بار دل از عشق تو کشم کردل سبب دوستی شهری ز بند من بصلاح آمدند مر خط سبب حسن از ناو که خره	از خط عمر و در قادی چه باشد این فریاد کرده و داغی چه باشد این دل بستی و زبان کشادی چه باشد این تو همچنان طریق منادی چه باشد این خستی و غمی نهادی چه باشد این
و قار و خنده کردی فانی چو با باغ خود دل از صفا اگر از ماضی زانو که اند	اگر دل جفا داری جفا کن تو هم کیم به پیش او صفا خطا بوشی خود را عطا کن



چرا بت از لب تو نیست شکر	وزان می جود در کار ما کن
چو خربست دلا ن صفت کس	هم از اول نصیب ما کن
عشقم معشوق کجا زنده کن	بروی دیده بروی حسیه کن
ره بندار دوست از دوست	حسن این در کیه آن ره را کن
موش دل من بر چه نیست این	یا بوی دلا ویز دلا را من نیست این
سرویت که جز دل عاشق نخواهد	من هیچ ندانم که ز کلامی چو نیست این
چشم همه بر نو رشت از قفاش	ای در میان نصطفی به نیست این
دی روز یک جلالت شریف جهانی	ای دل سپر افکن که جان من نیست این
ای عقل چو شکسته از نو رشتی	بگر از این تر که کشت شکست این
جانی چو شکسته در غم شیرین توان	فرما دیند که چو شیرین نیست این
دی یک غری در درازا طریقت بود	می خواند می گفت طریقت نیست این
ساقیا جامی با در پیش من	دو کین ای عقل دور اندیش من
من ز پیوادم خوششان از من	عشق پیوادم نیست خوش من

ای مسلمان مرا و با پند	زخم تیر ترک کافر کیش من
تا بکست همه باری بر دوش	کی و کس خواجه کدش من
کز کجایم صورتی از ناز	صورتش ناخدا و ایدش من
سپل او بال و پر عقلت وین	چون شود حال دل درویش من
اچو من پیشش نشانی میکند	نوش میخوانی مثال از پیش من
خوشتر از تو توان کمدش	وجود تو در جان کمدش
یک یک با به یک یک دست	همین است میزان کمدش
ترا ختم شد جود در پیشش	شب قدر بهمان کمدش
دلی را که با زلفت افتاد میل	ز بخیر تو توان کمدش
شید اگر تیر خود از دلم	خوشتم هم بر پیکان کمدش
کردم دهم کرد حاضر شد	حد کبک ایمان کمدش
حسن می ز پس پیشش کج	به شرطت چنان کمدش
کجای ای چراغ بیت پستان	زخمت ای و روشنی پستان

دلی دارم به نام تو گرفت	مسلمانی میان کافرستان
بگو تا وقتیکه تو مرا روز	بیم از شره این صحن بستان
مرا تا دوش دای بوی حسد	بیا امروزی یکبار بستان
مرخی اگر حسن مرد از بخت	مکودا سبب تو حالهای بستان
خون شد دل لواز زلف بازی	آخر رسید ایام شب از بستان
از چرخ کافوت کشم چو کی رفت	وان زلف مندی بکشت از بستان
کر چه باز بید کردی بکشد	من می کنم از انکس خود از بستان
در شری مغرب خوش و دوز انده	من زلف مندی بکشد از بستان
غم بستان و سازد از بستان	در نامی بخت باز شد از بستان
غمه زن ما رسید کرده بروگان	عقل چو گفت العیاذ بالله بستان
روی چو چشم کف از اهل نظر	حال ببال چشم منم از بستان
نام نمی گیرم شش تا تو بید ملک	از حد می بگذر حاضره از بستان
و ده که منم بار که دقه چو بزم تو	بجفت غم مردم کر نکستی کان

جاس از حسن نقدین و دلی بود	میل غش رسید بر دهم این بستان
فرخته باد بچه کافران	اسلام را از دوش بر روز بستان
سلطان علا و با وین کجاست	داد از کمال عدل چهار بستان
روی و دوش این بخت بستان	از چرخ شد اسب برافروخت بستان
بازیت بزم کرم از دست بستان	بکشت ده دوشی بفرمود بستان
تیر از بزم بخت و ما بچون بستان	مر روز ضبط عرصه تو بستان
نقش بچشم رازی فتح از بستان	اعداد وقت دان و جبر تو بستان
از تو بکشد اسد از صاحب بستان	بحر کباب بکشت او را بستان
نامی شود پدید ز قویم بستان	مژنی بروز ما به ایام بستان
طبع پس شد آید بچون بستان	رومید به بکرمهای خیال بستان
مهر و جو بستان بماند بستان	برای غنایت بکشت او را بستان
شاه رسید به مد کوک بستان	ماه کباب و دوش چرخ بستان
زیت تیغ بر بزم بستان	آخر سعد باورش فضل بستان



خاتم ملک در میان مهر و تاج یا فیه نعل کمرش همچو بال از شاه جهان علاء دین ملک شاه تبر حای چون علی شریعتی شرح بی دین حق نشو نما از تو از اثر سعادتش عرشد و شد باد چو در روز مهر غایتش فرق سپهرت سرزید و تمش مده چو پیر سحر و اعی و دست	المن عایش زید را نگر خطه یا فیه چشم اخضران زوئی از بریده خالص لاله دوش کاکه شاه عالم لعل ملک به کار بخت بجهت مصطفی بار و بار عدل جوفضل عادتش فضل جلال باد چو در حضور و حفظه چهار نقد مرا سر دو کون کن خرد و خزان بر دما و روزگار
فرخنده باد شاد قاف سلطان علاء دین آفتاب تاج شمس تبارک و تعالی سردم برین سراق اقبال سرور در کجاست رسیده	چون ماه نور فضل خدایش عکس بلال رایت اعلاش کل بر سر پیش از غنچه کلاه از کارگاه دست خطه پاک از فرخنده شمس و شمس

کل خواجه جهان و هر کجای روزی به این شب اندوختن خاکه که در برابر من سر درون حالی دیکه بر سرش نشین اشتب بدیده و دلم از بهمان کفنی جوی خوش و دست نوبه گفت حسن خوش که کو با کز در در ناب یخ ز باغ نبات	در در ناب یخ ز باغ نبات صبحی سپید چون آفتاب من بهشم ولی که نو کردی خر که تنی و یک طک سیراب تا وقت صبح تا و بار کباب دانی چه فهاست میان خواب در دوزخ و دوزخ ملک قاف
دولت و جانی دارم قدس کرده کز سر سبز در میان جواب و دست کشیده آن کاف بر خرم تر و سرور و زبانه ساز سپرد و دست کم توان بیک شمشیر نانی از دم جان	دولت و جانی دارم قدس کرده کز سر سبز در میان جواب و دست کشیده آن کاف بر خرم تر و سرور و زبانه ساز سپرد و دست کم توان بیک شمشیر نانی از دم جان

بهایم بر سر خانی حسن مرو	بیا که او بر بخشید را بیکان
ای دل که تو عاشق ناله جان کردی	با ناله ای عشق را بر دیا کردی
کردم عشق می زنی چون سبک کن	بسپاس اعتقاد تو در قدم باز کردی
خود هستی تو کان از کبر نشسته	رفض سماع عشق را صوفی خود باز کردی
دوش من خراب را ز یاد دل	کتب همه صفه صفات شد از یاد کردی
نقش سجود بر زمین نقد عیار	ساز صلاحیت شدین سوز کداز کردی
ای سپاس ز یاد می گمانیده	مانده خود تمام شد جانشی باز کردی
مست طرازی نیست بر قیاسی	اجمی پس از تو این قیاسی باز کردی
اجمی پس عشق مشو که شوم دارم	دلم سستی بر زود دام ملا دارم
حاصل عالم چه پیشش را برین علم	ده بیخانی کداز و شعله بر این علم
بچه صفت قوی کن طوق است	خواه کبر عشق خویشی که تخت است
در دره لیمه بر خویش در بگانه دل	خوبتر بگانه چو کس خویشی بگانه دل
و ملاقات خورشید ایند که در بگانه	در صفات کبریا نشین حد زبان چو

زلف او ز بخشید دیوانگان عشق را	ای جز خنده جهان که عاشق دیوانه
ظلمت را ز جاده زهدی باطن صوفی	مرد این چسبانه و ناله چسبانه
جان شیرین در غم جان مدغم ماند	کرفسانه می شوی با چنگ این چسبانه
کار در دانت با روی کواشش	اجمی عشق مشو که سبک می رود
زهی شسته بند کبر که زاز تو	حلاوت و ام که شکست از تو
بند لب لب لب جام و راه	کس نقل از تو که کم سپاس از تو
چو سروی بسته اندر دل ما	که آرد کو خود جز من بر از تو
نه خوبی چو منو خیر و نه بد	ز جاکب بر بکاش از تو
مرا شیب یاد روی خوبت	کل و لاله در بار سپاس از تو
اگر چه غایبی از روی خلاصه	بیاطن نیست کس حاضر از تو
مرا نشسته و این بر که احوال	چون کوه میرود دای از تو
همه رو تو حیران ماند	که خواهد داد دور و دیر از تو
حسن که سینه بر پاست که رو	نرسد دارد در هیچ دور از تو



یاران جان من که در دست جان تو ناجوانان تو از چشم نشان اگر چه در دست اند ز کانی که مرا با تو معلمان بر رخ خند بیت و ترانه با غم و غمی سخن و اندیشه است ای کل کار سخن را غم کسی چو بر زبان نهادم با جان کاری چو کار نمی خوانم که پیش روی نشان چو در دست کسی زده باشد نکو تر با معاذ الله به دست تو بیست و پنج او خوانم عذاب جادوان باشد به دست تو کل اهل آن بر کت زبانی	یاران جان من که در دست جان تو ناجوانان تو از چشم نشان اگر چه در دست اند ز کانی که مرا با تو معلمان بر رخ خند بیت و ترانه با غم و غمی سخن و اندیشه است ای کل کار سخن را غم کسی چو بر زبان نهادم با جان کاری چو کار نمی خوانم که پیش روی نشان چو در دست کسی زده باشد نکو تر با معاذ الله به دست تو بیست و پنج او خوانم عذاب جادوان باشد به دست تو کل اهل آن بر کت زبانی
دروازه و بندی رو مندر آن من بند شور جان تو را قصه از دست امی صحن جان بر کت را کی رسم زبانی آباد آید صند و ستان و الطیل اگر خوانم و شب	دروازه و بندی رو مندر آن من بند شور جان تو را قصه از دست امی صحن جان بر کت را کی رسم زبانی آباد آید صند و ستان و الطیل اگر خوانم و شب

کلکس را بود و از آن سودا کوتاه است بر بار و کار و آن فال مبارکست نظر بر حال تو مسیح بر آتش خورشید نشان جایا تو می جان جانی طفل کر سبک کم ابرویت ای ماه مردم چو گشت از خطا بسیار خوانده ام صفت و شرح مسکین حسن خیالی باشد در	مصروف با وین کمال ز کمال تو سیاره را سپید کند حال تو رجان تو می و عالم کمال تو عید و گریه زمره کمال تو جانی کمال تو و پرتو حال تو دو رخ و افق است و شمس و حال تو زای کن بر شب و حال تو
کریم ای یار بر درش خندیدم در آرزوی رویت ای کاروان کفایت میسر کن کاشی بروی توقع بر من می جان مبارک در بند است بود امین و در	مهر جا که در تو از غم خالی عزم و قوت جان من از تو شوق را جان نیست طاعت در اگر سلطان خود کند تو علی السبیل و غم کردی

کلیه حاجات من و قیام حسن نظر از پر تو روی تو شد بر که نای تو بخشیش بر جان حسن از روی تو	من تجو قریب تر پس من و قیام حسن در ز کوهی که من کل با که دامن کرد از پر که خفا که است رسی و در هیچ
کمال معرفت از دستال بد عروپس نسبتی انسان نمی یابد چو دید با تو که که کن ز رویم چو بستم تلخ ده سالان مسکین را ز من چنان وقت از روی تو سفال دنیا چندان خوشی نگار ز طلیه از تو که من کو	شریف من طلبی با به سوال بد مرا چو مست فدای جان حال بد بنام من که کوری کمال بد حصول مرده همان من سوال بد سیک که بود خواجه که کوه کوه برین سال از من پیشه سال بد سری که دارد در پای و حال بد
کلیه حاجات من و قیام حسن نظر از پر تو روی تو شد بر که نای تو بخشیش بر جان حسن از روی تو	من تجو قریب تر پس من و قیام حسن در ز کوهی که من کل با که دامن کرد از پر که خفا که است رسی و در هیچ

شاه جهان محمد و شمس محمدی است بنی هیچ شمش بود از پنا حق کریه کان ماه کشد بس بلند نیست ملک دوام با که ریختن تخت از جام شاه چو شمش بر شمش در با که کجیب عده من و بر بر در شود چو کوشش کلام تمام مرده از فلک که افان و است خور در بر شاه خوان و این که چون و چون خلق شاه خلق خدا داد	از چنان ملک که جلال شاه زیرا که دین حق بود اندر امان شاه هم نگنجد که در پیشگاه شاه وان مست است مگر بر شاه یکجور عدان به وقت فلک جردان ما به و دمن کو افشان شاه کوهیم که شمش شوی از زبان شاه قرصی که است با از او جوان شاه بدنه پس که به کی حش شاه با و اخذای غول با سبک شاه
دولت من بین که بوسه با بی شاه دیده امید خود در روشن کنم شاه علاء الدین و الدین است افغانی یافت بر که دوق و کر	عرضه دارم حال خود بر کسی شاه آن چو از روی همان اگر کسی شاه کاسان سری نه بر کسی شاه از شمع تاج که در کسی شاه



تاج دولت بر سر جایت قلعه بکشد و کشور را بر پیش نظم حسن با لاف تا که تخت چرخ را دست شد قدیم رباط مملکت	چون قبا ای ملک بر لای رای فتح ایضاً نصرت رانی رای چون صیت فلک بای باد تخت ممالک جایی مات کشته پیش پل اعدای
عبادت و سبای یکدیگر ساقی در کشتی در دریا در رود خود دیدی که چون خوشید ده گشت زمان چون یکسره ایست که انان از گرمی روز که لایق عید آمد روز بر زمین رویش پاک بچرخین ای ز دولت و رفاه	می از طراوت کرده کل مجلس کشته ماه نو بگر بر در روی فلک این کون ابروی زان خیزه بین آسمان می هدیه است با جهان چند انگهی زنده باز بر جان فیدلین جام شکا بر کردن پاکین کفست خوبی چو یوسف یا و نه

من چون کی با مد کرطوط ز لعل از دنا و جرد دلش خود بین بنا و دل بیج از دلش نشسته تو آفتاب کون دل با چشم نو که خسته کشته شمع و بید سلطان طاقون کون خوشه بر چاره با کوسر نامزد از چرخه زلفی قدر از تاج	طایر کرد جلوه کرطوط خط شام حاضر صبح کر چه بین کشته شسته کجا کرد در ای ز پال ابروان اجهت توست این با عدل سلطان ملک پیکند وارش نام محمد شاه او پایداری خود از بخش بر حزن و قدر
ای با جنت بر ملک ای با عزت تو ای با تو خورشید	انوار الکیم یک بر دست محبت خورشید این

درگاه تو چون آسمان شریف ایام  
آنجاست دولت نامزدی بختی برآید  
ذات جبار که تو بخت مالک را  
شیر تو نشن شن چون ازده افش  
ای بند خلعت من تازه بعل چون  
غنج بعد خود که در این بسته  
حس که از وی الهام سجد که پس  
سم ز کج جان کردیم روی دارا  
او داده ملک می خطا چون دور  
ارقام این لوح که پس بسته  
طغیست قدس تو بختی برآید  
خلق تو را عرش تو را چون دور  
بل دیده ام این جهان دور دور  
آه پس بزم تو شمع جبار داده  
میدان مسلم نیست که از ملک  
مرجان همان دارم جهان آفتاب  
بخش ای جبار خدایا ای جبار  
مازه عدد و یک چون رخ به جبار  
در جویان که نشان چون لب جبار  
کل در ثار تو چون تر تبا جبار  
حقیر از با قوت و در بر جبار  
اصداف بار از اهل الوه جبار  
سم ز جویان حکم کوی همین را  
خاص این معانی را خدایا  
روی تو در سر این خطا جبار  
چهار ارکان از خطا جبار  
شربت بیست نثار و روی جبار  
بجو نماز و نماز جبار  
جبار و جبار که از زلف جبار  
از شام او تمیز از جبار

جست که این جبار خدایا  
نعلش و نعلش و نعلش و نعلش  
دیده نشان جبار جبار  
نعلش و نعلش و نعلش و نعلش  
برید فلک شام جبار جبار  
حضم با خیر این جبار جبار  
ای دست جبارت علم را جبار  
بید جبارت علم را جبار  
مست از این جبار جبار  
از دولت شاه جهان جبار  
شربت که در کشتی جبار  
ای جبارت علم را جبار  
من ز این جبار جبار  
و از این جبار جبار  
ای جبار که از جبار



چون خرد بر خوسپ پندار ح ای کفایت در چو چرخ نظم حسن بین نظم حسن کرده بدج خردی جگر دکان از شعر او بیایگان مایه گرفتار منصف شوی و بر اوصاف میده تا چون برین چرخ بپاشی رو طایان اندر زمان در دستان کروبان از جاده نورانی بر راه بلوار تو در میان از دورستان	ای که زین توفیق نشان عین معایت نفس بر این هم چو عید و هم غزل هم چو غزل نام زین و هم در عاقبتی شعر حسن در این شایگان اینک پس از خنک تر پیش نشان هم ناهج در هم سخن تبع جفا که در جهان رفتن تا خنجر و نوحه تو بر مصلحت ذات و عین الامان از دستان
مهرش که از فیض فضل اله بدین جلالت و جاه اسکان سر برشته از ان می برده ملوک ماضی را پیش ازین ستارچ	جهان جوان شد از آثار شایسته زوی مزین جلالت زین ترقی که هم بر سر برت و شمشیر با اسان سعادت برآمدی کلاه

دلی

و لیکن اکنون مرد صدق و حق خدا یگان سلاطین علای و نایب سیر همه خلفاء احم محمد آن دلاوران و دلیران شاه که چگونه صفت کنم شایسته سوادمند گرفتارند و شکست چنانکه دولت شد خوار گشت همه سواحل بحر محیط و مملکت زیر چرخ خود چو توان گفت پای چنین که بر سر شاه جهان عجب نباشد اگر بل آسمان همیشه تا که ملک به باغ خنجر بقای منتهی همه سر بر شاه کمی تو خنجر و شمشیر کبریا به بندگی کشامید و ارجمند است	طلوع سپیده از سایه بان که دست را می از برای جرح گردین پاک محمد گرفتار ز پیش پیکانشان نور شسته بر جمل پل سپید و بر خنجر سیاه خزانه که شمار اندر سیاه زنی مطاعت بندگان و نوحه گشتاده زباز و شایسته که گویی بر پلست و سیاه نظاره بینم و مال ملک و سیاه بر بندگی کش آمد با عیار برستخ کل بود از ناز و نماند ز دور در امن و صحت و قنای کمی خیرت چون از خنجر شوی کلاه حسن چنانکه در زندگان درگاه
---	--

کلید شش شامی بن جهانکار  
شمنشامی که خوش خازان نقد  
علاوین و الدین محمد شاه دین  
فلک طاعت خراگه او آخر وقت  
خدا که کلاه سپهر و آفاق برود  
بدست عدل ان اندرون سپهر  
قلم اندر ازل سرگردان کج کل  
یکی بر خاطر آن حضرت ملاحظه کند  
بیک خطه زو شایه چنان که  
زین بیان جوان زنجیر برنج سپهر  
چو در با و کبریا ملک دریا رود  
برین خیم که بسته کیهان از شاه  
هم کون چشم از فضل او میسر  
همیشه تا بخت باشد بر شمشیر

بر تیغ مجور یا ملک دریا کار  
مراسر در صد کاه خوشن آید  
که دست از روی بابت عالمی کار  
زحل از نیست شمشیر او ز کار  
سنان او کند از کند و کار  
بر تیغ قدر خون از دیده کار  
خدا بر خاطر آن ان سپهر  
نخستین خطه از تیغ کو بر کار  
که از دست سرین چرخ و زین  
زرد با صحن ایثار را کار  
دانی و هم از حیرت خطه کار  
حسن از ملک نظر این که کار  
دلش از باغ شادی دانی کار  
وزان حریف هم چشمه انوار

سجده بایسان پستان شاه باد

در همه بر آرزو از دولت پند

ای چهرت که در کفر از روی بر  
آیت نصر من الله و فتحنا  
صبح را که بر خورشید چرخ است  
شعلا و الدین و الدین که ارال  
در نما سپهر طریقت می گویند  
آسمان و صبح هم به شمار زود  
آفرین کو بابت نو تو کج کارون  
قبضه قدرت تیغ آسمان کون  
بند کائنات بر کجا بود برین حق  
شیر و چرخ از هم هم لایق کار  
هم کشش کرده چهره هم کشش  
هم یکسره نبش بر باغ شادی کوی  
نگر و در بر روی کشته که کار

رای ملک شامی تو هم جو هم برد  
سوره انعامش افش از دست  
آفتاب لایک بن چرخ کار  
بر تو شد هم زمین و هم دنیا مقرر  
سید عالمی که چون سپهر کار  
این طبق کو دانی طشت زار  
نوی وایات سر یکسره کار  
ایزد شمشیر او کند به برق بر کار  
حق تعالی شان لغز تو مظهر است  
سر کی چون از دهان کار کار  
سر هر سر که دانی ز سر کار  
پیش از آن دست از شامی کار  
کردن کون کون شمشیر جو کار



عالمی شسته دکان عالمی شسته چرخ گردان هر گردانیدن چرخ باز خواهم گفت صحرای کربلا کشته مرگبار و روی بار چست ادا طهر از دغای او علود که شایسته باد	مرد و عالم زین طهر عین موی شسته تا قیامت پیر و کس از دگر شسته ای جبرست که غوار روی پیر شسته از غم و حیات فدای بار و بار شسته اگر شهر علم بوده از علی در شسته
--	--

ای فیض فضل از ملک عالم هم مملکت نابیشل محمد شسته شده علا و دین و دنیا با شرق و غرب ای محمد اسم سلطان و محمد شاه راست چون نام خود شسته شسته ای چمن صحت کامل القای شستن نور و صحت چون گفت موی هر آن شسته آب حیات یافته از جبین چون که کاش طبل شادی بن و دایره که شسته	ملکی از آسب هر چه شسته شسته هم خلافت از ازل ماند کرم شسته دین و دنیا را همه خود فراموش شسته از ازل هم سلطان نقش عالم شسته بل پیکر دار و صف تا ابد عالم شسته خلق عالم را از شرق و غرب کرم شسته نوش دار و از دم عیس مریم شسته عمر خضر و ملک و الوین را شسته این دنیا و صفت شسته چرخ و شسته
---	--

هم بساط از موج چرخ بگرد و گرد شسته بس که دست امر و خلق با خود شسته بنده کان خاص بر یک از این عالم شسته سایگان چون کل بر دهن از گرد شسته همچنین منو است تخت شسته شسته خاطر بنده حسن روی بفر شسته	هم زمین از بار چون آسمان شسته که در مودون کی در منظر شسته انفصا خلق و با غم شسته باد جان چون نوزاد جسم شسته یاد آن تخت جبار که کرم شسته صبح و این دو شسته دنیا و دگر شسته
--	--

دشمن درم در آمدن باری کاش در رویشان شادی در شسته شسته روی جلوه روی دلی جلوه دلی در جمع ناز میان همچون در شسته کفتم کجای و در بکوان چنان شسته خندید و گفت کز من چون بر شسته من شاه کارم که عالم شسته سلطان علا و دنیا شاه جهان شسته	برابریست ز نور و شریک شسته در دل هوای شربت در شسته شسته این عذرا با دست و دل شسته شسته در وصف ماه رویان چون علم شسته کز طلعت نوزد و پس کشته شسته از نام و نسبت خود کرم تمام شسته بر کشته جهانم چنانچه روزمان شسته کود است کج و شربت بکوه شسته
---	--

امسال جن کشه رانج زار کسل	مرد روز و شب اند طبل زار کسل
یار بار باقی سلطان عید مار	با ملکیت مملکت با عر جاودا
ای حیرت حور و رقی می خیزد	مهرش خورشید رفت هم نهاده کلم
کرد دولت از ناله شد خیزد ناله	کرند فی کم شد خیزد ناله
جان پشیمان سلطان زلف تو کوه	زلف عجب باشد اگر سوخته جلا زنده
شیر ایلان این را و یکبارگی	ده با که تم بی با دین یکبارگی
ساقی کل پیش العالی شده باطل	نه راجه کویم چون که تو طالع شدی باطل
ساقی میگویند لبی بر روی خاوردن	اتجی پیش خازن دکنی ازین
یکجور برده شو حمله کمان پس	وز تو چه آید جز کرم و زنا چه آید جز
چو بنایسته رخ کلزار کور	کل اندر خاک کز خور کور
میش چشم ز مست جاما	ولی درد بر سر حشر کور
شفا حاصل نشد درد دلم	مکر زان ز کس چار کور
بدن چشم بر کردی بعل	یکی خطی کیش زنگار کور

اگر نو سوی زکستان کرد	بگرداند بخت فرخار کور
خود را صد رویه بوز عشق	می چید ولی طما کور
چه عمر است این کبی تو میگذارد	لفس همود سینه چار کور
کجا بودی که رویدت زلف	لبت هم اندکی افکار کور
حسن نموده در وصف است	زان شعر شکر فخر کور
لبه کل سپهر لب کرد	بلیان عشق را رست و کرد
ای بهشت یا سیه سیه دل	من کی زان یا سیه سیه که سو کرد
تر که بسند آمدت از شهر حال	تو عجب کی که چندین شهر کرد
منی اندیشی که تو نیست نه بود	و که در یک عده چند هم بود
هر چه بخوای مکن با ما چه دوستی	ما کل کردیم باری چه با ما کرد
از این از غره چایچه و هم جان	می نه نام تاج و عوی شکا کرد
احی سین بر سرین طغر ز کور	خا صر این ساعت که طغر کور
ز می بایست بخت رجا کرد	نقش ز بر کمر سرد و قمار کرد



وایک صبح صفت عاقبت کلی و پسته از جنت خار کرده فرشته روی ترا به دو چاکر خطایان بد بربند خطا کرده دو چشم تو که سیاهند سر زار کرده تو تو چشم من در دو چاکر بیک نفس همه در دراد کرده تو که در ارمه جنت در کرده	عاجی نشکیدی چو کشته کرده تبار که انداختن چو دین خطا پسته خطا ترا خوانده و کشته بگرد تو رسیده تبار جانگس بسان رسیده کرده روی با ترا مرا ز تو چشم در کرده و کشته چو گوشت که چو نوزاد می شود حسن بر کرد و کشته طریقت
کس کس کس کس کس کس کس کس مرور و زوایست بروی و میده بادی که ز خاک سپردی تو زینده صدقه در دوشان زد و کشته مرداده و هم پیش کباب تو دوده روی بریده باریده و بر کلمه	ای سپهر دستان و کل نازده صبح است زبانی و افق در اجابت آتش غریبت زده مر خط دلم را به فی جنت از کوه تو با صفت دوی تو اگر کم لطف تو بارانست بر

کرد بر سید حسن را ز لوبو یا دوات همه مویه بمقدور شده	مرد و نازاد دل چون نه طعن مزن نقطه عید عقد نشسته و خور خطا مدعی گفت بلای طریقت لباس این بر خطا با تو چه ضایع کنم عشق اچو پس احوال نمکد	لایق محبت چو زنی چون چون نوازین دایره طریقت تا کشی با ز سر بون رو که جان چاکر تو با تو چاکر کم که تو بخت مسکدلی قاتل افق اچو که اول بدی اکنون
ای خونی در جان پستان که چه در کاشانه خطا چشم خون جگر در پستان من نمی کردم لایق جان اگر دل دیوانه بر جان	خود تو کجی و جهان ویرانه پیش تو نیست کاشانه با تو سبک گویم بر جان کشت کرمی پرده جان کشته اند از خانه دوا	

یک ششم بر چهل خود در زده	کوسید از نور تو پروانه
فایل پسندم در این	کاش چشمتی بودی ز جان
آه بار که ز درد دل آگاه	آه من کی شوم محرم ز آه
همچو لاجرم پستان شایسته	که چو کل مو پس روان بکشد
عشق شایسته که بر لب نهان	بخش بدین بقعه کن بندگین
ز رخسار تو در صوف غم از آزار	مرد میدان تو حکمت علی انداز
بسیار چه چری ز بیم تر روز	تو که در این فقیه کم از انداز
منم و بادیه حیرت که ای چند	تو عیان باز کن ای خواجه کمره
گفتم ای حسن این خرقه کردی	و ده که ز دوری کبرون می نگاره
ای عشق شایسته دیرینه	با تو نامرادی دیرینه
غم ما با چرخ روزگار	عشق تو هست دیرینه
سرمه و اسپاس از دور تو	کی گذارم جای دیرینه
کز زاری قدیم می بری	منم آن مستلای دیرینه

کوشیده از درم درگاه شاه	ای تو شادی فزای دیرینه
من منور و زینم انده نو	دیدگان حسیه کمرینه
ساقی می محفل جام درده	بنشین و علی الدوام درده
می را عرب بدام گوید	من هم کفتم مدام درده
کر بخت نصیب نیکو گشت	ما حیرت ایم جام درده
می پسندم حاجت نمی دست	چون بسجده نماند جام درده
بر رخ صلاح ما توانا	ما را قدسیه تمام درده
فردا تو و دوستان صحت	امروز صلا می عالم درده
کردوست کفره و حسن را	این دشمن ننگ و نام درده
بیای غم ز من از شبیه باده برون	ما ز دایره جمع یک خطافورده
کباب شد جگر می می جگر کور	ما جگر ده و باد جگر کورده
از آن جلا سحر افات شوی	میا و سحر سجاد هم بخورده
لطافت کن ای کاروانی	معاشره لیلی بیت مخورده



حسن لطافت عین پادشاه	جولری که درون پوست پیر
ای که لاف از عالم من میرنی	ترک عالم کو که این من میرنی
دین دول دادی بدینای بیخ	دوست ساز کشی دشمن میرنی
ای زبان خوشین را بر سر	بی زبان را بر سر کردن میرنی
عریده چسبید داری عجب	کوه را بسنگ طلاخ من میرنی
ناکشیده بر زن خود را چاه	پس چرا لاف از تنهن میرنی
یک سر سوزن نداری شیشه	شیر بر بازو جرم سوزنی
ای بدجوی صدر نه بچون سن	چون بچسب میری من میرنی
مبارک باد سلطان عالم من	جهانی که چسب بر تو چایا
مدار عالم و دار و در و داور	پناه ملک و پست ملت و پهلوانی
علاء و الدنا محمد شاه در کف	که دریا را من باز دست من او چینی
چو در بایش را دیدار از کی کشید	جهان از شک و دشمنی قطره طریقی
زنی که کان شکاری من کشید	بنا بر ذر زین استوار از زنی

زنی شاه جهان بخشید جهان را	که در سپهر جهان داری مدد جهان را
یکانه خردی که روی این را	مدار صفت اقلیم ما چار اراکان
خلایت تو بکشاد تو را ملک پست	جهان را دادی کشی در سبک و استانی
بدر دادن سپاس بر سر کمرهای تو	بجان بخش ترا بر منی شد جانی
کسی را اگر گناه خویشمان کشیدنی	و کردم دمی صد کج از آن کشیدنی
و خاک سپاس شد شش پشیمانی	خود از نقش محبت در از او کشیدنی
زطل خود ترا زود راست شد اندکان	که او را حکم این شرف گویند میرانی
بعد تو مرا نیست که میجو امرا را	ز من نیست الهی قیامت یاد از آن
خدا را صد از آن شکاکا در حق	ترا صد به چون خانان ز صد کشیدنی
درین شغل شش رو به من شد دل	ترا خلعت محمد حسن را شعر حسانی
نیکه شاه جهان از شش حبیبان	که دولت بهجت اقلیم ملک و دانی
از تو گشتا چشم جان طاقی جان بود	ای تو انصاف جان را زین از تو کشیدنی
نست حد حیدر باز تو نشان دادی	مستی نسبت بی نشان مستی نشان کشیدنی
شیش بهر زوایه خاک کشی	سج خلعت منی صد جگر کشان کشیدنی

ای سخن افضل تو جنت فایده  
سرجه نغمه فرویم سرجه ز تو جان  
که چنانچه رحمت از غضب تو جانم  
بیج و جود کمتری بر زده نمی بود  
روز بروز نفس را بر سر خط می کشم  
چون حسن نگار از کوه بگذشت آن دم

تغ زبان بنده را آن به بیان تو  
منم عینش تو کم نیست آن توئی  
خسته دلان خوف را حلقه زان  
مرطوبات را در بر و بریان توئی  
کار طبیعت این بود آن دهون  
و آنکه گناه بندگان در کفر اندازان تو

ز می برآمد ماسیه ز طالع  
ترا رسیده ز زمان غایت کرد  
نزول نه کرده از خالقین زمین و آسمان  
و راست چه گزشت اندر آسمان  
خدای عسکر و جل لا اله الا هو  
نهان بداند و هر چه نهان را  
تراست ز خدا آبرو که با تو کند  
وجود من در جنت و جوی بهشت بود

روان سرشته ز دامن معجزه  
وجود معجزات آن که من را گزیند  
که یاد کرمات را بوضوح خط  
ز حرفه فوق فلک بگویم و تحت  
اگر چه اسماء او همه حسنی  
اگر چه سر بود اندر ضمیر یا اخی  
حدیث موسی و داود انشایی  
که غرض گزشت بنورند از با تو

در کشید تعلین حکم نهاده  
پس از نکال از شریف اینستاری  
رموز و حجابی که منم خدا و خورشید  
ز تاباع کسی که شمس را گزیند  
چه از غشاش سینه که گزیند  
کرم که کریم اعتقاد و خدا بیا  
بجز خدا که تواند نمودش آن بیا  
چو سرشته چندین که منش سازد  
ز قول و از عمل دیوار کرد آید  
حدیث موسی که گزیند آن اولی  
چه گفت موسی گفت آن همه صراحت  
ز حکم اوست که باران می چکد ز بهر  
دران نبات که لغام ما داد او تمام  
عجب که از عملیات صدق او چون  
بی معارض کیجا هست از توئی

قدم بوا چو قدس نام او نیست طری  
طرائف از علم فاسدیم اما بوجی  
مرا بدیدم شمس من با پیچ  
صدرا که هست خدا را نگار نیست  
بسی ارب خود گفته اند و اوحی  
عصا برت خود بجهت اولی  
که اندر آسمان و اوصاف آن که گزیند  
و منشدش آن ملک دلش را طبعی  
نخست اسمع که بدین کس و در آن  
سوال آن نفیس فضا اولی  
بنام که خطا اندر شمس و آسمان  
حان نبات که برین تمی می کشی  
نشانست مرا زان که هست عالم  
پس او کند که کذب نیست فانی  
ز آن مقام که خود بسته بدکانی



آنکه در آن روز وقت خیر گای  
هم از خدا بی نیاز نیست  
چونیکه بخت کسی کور خدا کرد  
کسی که معوض حق شد درین باشد  
عظیم ملقا از عاقبت تیرم  
چرا نرسد از و کوه فتح چشم  
شب چرخ بر این رخسار از آنکه  
سید از نشاوت باغیت فغوی  
سیرا که او باخت از غری فغوی  
زی که درویشی کم شود و لاغری  
همیشه یک معیشت در این جهان  
کرامت عاقبتی برادر لایق فغوی  
نخست یا که نه آن نزل غری  
تونی بر آید مایه مظهر طاه

که روز موعودیت نهاد قوت  
کوه کید همه جمع کرده نام  
بوجو را از بین در عارت بجوی  
ارادت آنکه بر آید طریقت شلی  
بدین فلاح که مخصوص من است  
برین فلاح که مخصوص من است  
دلیل مرتبه آن شایسته اعلی  
که سخت تر بقوت کرباشد القی  
ولی غزوه بود اندر و لا محی  
خدا چنت منهن نهاده و السلوی  
چه که شد بدی درستی که طری  
عجبت که حق موسی لکن در  
کریسکی بود در ترا و لا توی  
از آفتاب بخوان آیت و لا  
اگر چه راه نماید ملک لایلی

که چشم در چشم کرای و رو  
عروس و مهر جلیله آرد  
که خواه این عرو پس بخار  
یکی چو بگذرد دیگر در آید  
همی طبع خود کم نمی یاب  
نه در سر و پستی ز کوه  
بناشد حاسد از آسمان خوش

کوشی من نه چینی یک پیوسته  
دل که نظر از انداختن سو  
که هر روز که نوشد نو کند شو  
باید شد عمارت یافت این کو  
طباع را قضا و نه است از چو  
نه مر پیوسته را یا لی این بو  
نیاید ز کما را از آینه درو

سین بنده در آمد چون بکوه کرد چو غنچه گل پیرسباز دم بحر در دست تسلط بختی و در که بر دست جایش ز طهر بر شری عبایت از لش نامزد راه بر از دجوانه از خون زمره بر شری چو بود عمت شد چون کوه کوهی بشد بدم زدی از سران کوهی حدیث تیغ علامی دانه عری بخشید ذات وی زلفه زار بر ساره در پی پیکران او حشری بکام نفس کشش روانست چو پری چو باشد از جونی آنچه نیست طهری	سپیده دم چو زبا چو بحر مرا زده فتح اندرون دل شگفت چو زده زده فتح بکام شرف بفرودت سلطان علا و یار جهان کشای بخت اندیشه یکی ز جلا رکشش دیگر کوه شکست تیر خصم سل رود چو زده عمر از یکا سارست شرف نه حدایت از کمال فصل خدا خدای غرور و طمع زانوش فتح سپهر یاد بیانی درش شرف هم جهان سنده است سلطان حسن بخت او خدای کند جان
---	--

خجسته بر ساق و دست زده بفرودت سلطان علا و یار بالمطهر سلطان علا و یار جهان کشای بخت اندیشه بجایان جلا اسلامان حرم کند عینا شد اگر از پناه طالع که حکم کرد که چو از ششمین بروزدی همه و ز آفتاب دانه کساده حسن چو سبک پند روانگاه کوفه قلعه چو سوره قلعه را کرد نزارشگر که کوفت ملکان دولت شاه که کس بسج از دوزخدی بدشوار خوی خفین مبار که حال مستور کوه بر شنه چو شید و از این چو ابر دید برانی نوع بر بار	قوام ملک و قوت پست که پایا از قدش این بخت سلطان بجایان جلا اسلامان حرم کند که ختم کشت برایت جانانی که روست بر اسلامان حرم کند بناش نفس شونده این از پیرانی ز دست شد که ای بخت شایسته که کس با شید بکشت این بختی بناش کفایت خضر خانی ز می عایت بی بختی بختی نزار سال دگر بکشت از زانی چو حسن نفسی شید بختی فخوج غیب کوه ز فضل زدی بر خم بر راوده لعل بختی ز رشک کوه بران طوطا طار
---	--



بشکل دست افشانت کوشانی	همه ناکذا بر هر همه عالم
که سده است بر پشت پیا پیا	در سعادت دولت تار صد تار
حسن عقد شای تو صد جافانی	کینه بنده جاده تو بر صد جافانی
مرا وقت خود پیش این چه بجانی	بیا که از این بخش بر سر جانی
بیا که اندک منتهی بود جانی	پرس بار خرق تو جان من چو
تو که در روز برون منتهی نمیدی	برو جان اگر از حال من نمیدی
اگر عیان حال این طرف کردی	همه جهان با کرد پسر تو کردی
که هر چه صوف کم صد ترا چندانی	چو خوانمت تو با ساره با
تو در مان که بخونی تو ماه دامانی	اگر نماده بر کی رسد کل مثالی
بعهد شد نمره آن قدر پیشانی	که که بر کسب روزی که کردی
مرا در ملکست بازوی پیا	خدا بجان سلاطین علای نادو
بسان بسج شانی سکند شانی	رحمتی ملک محمد شاه
اگر سکند زندش خطای سلطانی	در دست شاه شود او شکست
بغیبت و حضور دست شای خانی	بجا پای امان تو که کشید

دعا است سلطان شرق و غرب	که باد دولت او تابا نشاز زلفی
بیا ساقی دمی برده شرفش از این	حرمان شبانه هم نماده باین
خلفه کرد طلوع روز روز و روز	رخ مشرق همه گرفت دروکی
نظاره کن که اینک صفی از این	تو که بی بالی بیسی بر کوه و دریا
مقام حکومت و ملک شای از این	شیرت همه کشاد در خانه مان
بپای تو خوش بودیم کجای از این	پای چون کل رویی جان
من از این است پیتم به کوه	مرا جان که نذر تو بخدای جان
مرا یکدیگر گشتی که خواهی بود این	همه کم تر است کن خوابی
اگر سر پست با پای تو نیست عالم	مرا دین بران ملک بر پستان
چو زینت لبه نیر غم چشم ز کما	جوانان ملک کرمی بدست ز کما
دوید که در غمش نیات جود را	چو پیر خیمه شای بر زان بانی
اگر که در می نطف از دور و نطف	کده کرمی از اقبال شایند
علایقین و الدینا محمد شاه در یک	که چون جود جان گرفت بخند
بیا هم شای شد که او تکی بر کما	که خوش شد ملک کینه از این

کتابی خلق او در درون صد و ده سال خداوند او توشاکه مر از او ده	که در عهد ان زمان گفت از ملک و پادشاهی که باشد نوح از عرش کا کمران
مراتعین دولت ملک با هم چو کاک شمنت می روز پنج و شش و هفت و هشت	صفا عیب شد از نمانا حضرت می خیزد ز فوخت خانه نصرت
علاء الدین و الدینا محمد شاه کو در ظفر از امیر سیم بر می آید	ز شش جات و شش اهل اکا سعادت بارگاه اعیان داده
فلک که جز هم روز از انکشت و فضا همی جوان که بوسه می بخشان	و کین تا ابد طالعش در زندگانی نمی آرد دیان بایه رسید از کوهانی
بال از بخشش مست کوهن و در همی زد و دو و مظهر از ماه ران	همان نیکو سر بر سر ماه تابی چو در آستان ماه چو بر رویین با
جهان پر جوهرین و جواهرهای عیاد با بساز قدرش کسا عجب کرد	جوانی بخشیدن و ملک اعزاز دانی اسد با آن همه شری تر آید بر دانی
حسن امید ایا دار کس که شهر شمشاد غنچه زانست سحر	بجای که آن امیدم نیست هم نخه ششهای می و دایه می سحر

طریقه نیکو میرانی طریقه نیکو میرانی جهان چند نیکو میرانی با چند نیکو میرانی	پاسا که کشت چو در سینه خداد و کرد و تواند بر بون ملک را و
که از اقبال شد ما را شایسته که از ان سر و ستار شوق مغرب پادشاهی	بد عالم جام شاه وقت اقلیم ان شای علاء الدین و الدینا محمد شاه کو در
که مار در دوشی منت دریا عوی زادی که از عدلش اساس شرع و آرد	خدا با دین خلق شاه محمد شاه کو در جهان دار برای نیم زم زم نوحه
طوبه نیاید فی فی و فی فی فی فی فی فی فی که خود خورشید کردن زری که می خیزد	چو گویم و صفت بخشیدن و کس که سزین محمد شد ز منت آسمان ز
که و اسد با خواص است اصفیای چو تو بای بار که بر بر ملک نادای	حیثه با د عمر که در عالم خدای ز مهره که از باغ ایت می سحر
تو همچون خضر جز در آخر طریقت باد که لها از سیم خیمت چون ناکش می	چون کشت شاکر عطار در دوشان فروغ و کمال شاکر شمس از ان نور
ز باغات رسد روی شاکر دانی چو از خرم و عالم شده از عالم نور	



دکتر کند قلین را بل توستان بل کل سوری پنج تو خیر آورد بر سلطان علاء الدین والدینا محمد شاهین نور اگر در آب و در آتش بودی من نذر نیکین جانم دولت کفر و فرزندت حسن آن بهیچ دولت نبرد و آن دیو	مکون خاست سوسن ز نیش زار همی پند پوشیده قبا لعل زرد و زار که خورشید من نور دوست و پندار بنویس آب را خاشاک آتش جهان بر آن فیروزه نقشی که بخت از خنجر که نور در زین مبارک با دکل نیش
مبارک باد مست آسمانی توان شاهی که هستی ختم شاهی علاء الدین والدینا که دوست دوست من جو خوشبخت دریا چنین قلعه که گوی آسمانست همی خوامم که رخوردار بایست بنام نیک کشور با کیر می	ثبات ملک عمر جاودانی بعت تر طالع صاحب فرا که بر ستانت پاسبانی بر پاشیدن کو خورشیدانی نوکبش دهی بفتح آسمانی و بخت و بخت و اقبال و جوار بکام خویش دولت را برانی

بیاسا قی که نوبت جان تو دار فوج میدان می نیکین کینی سرا از جوکان زلفت که بر نیت دل جان تو از دو چشم دارد چو می داری که نعل از کجاست شکر را صفیان آن نام کرده حسن و رخن با ما و شکر نیش	با کاپیس از درون جان تو دار بغیاری در آن میدان تو دار شش را گوی کن چو کانی تو دار بهین چون چشم حیوان تو دار شکر در پیسته خندان که دار بجده که اندر و زان تو دار که این حسینه درین دوران تو دار
سره که بر این آستان نمی زنی ز زلف از سر منی طالعیت شای که در طوبی با قامت تو بای دار اگر خاوندت می کف و لعل من دلی پر آتش به زان می زنی فرود آمدن از غم جانای کاش	بر آن خرامم که در زبانت افش کنی بجا که پای تو در نهانست شای خدا می هست دیدن از رخ بر نمی که بکفرت که چون کلی دیده دینی چو بخت جانم کوی پند دینی و آتش غم تو شعله در آن زنی

خط خوش نو که سبزه باد تا دیر  
مخزن است این خدایت غنچه دل  
درون دل که منت جا و ملک است  
بر تر عنبر ز جانی خزانگی  
مگر که فاخته هم داغ دارد از بچه  
بهار حسن خواست تا قیامت کون  
سر از بچه رونق کنی که چرخ دارد

چرخان خود که ز غنچه ده داد تا دیر  
مگر تا از این اعتقاد تا دیر  
قدم از شش توان نهاد تا دیر  
اگر می بردی وقت کش تا دیر  
اگر می ناله هوس میاد تا دیر  
پس از قیامت هم تازه اند تا دیر  
که بخت توان ایستاد تا دیر

چو باد که بر کتا ر بام است  
بمن نه چینی ذکر من به نیست از دو  
ز تو توقع پرسید نمی دانم  
منت سلام کنم صد بار بی کاشی  
چو دل به زنی جان میروم چه بگو  
ز تو خواب جوان از چشم نهانم  
سرت که ز من است من که از تو

جان بطلعت اگر است بیاد است  
حال چون منو هم تمام نشد  
سلام هم نمی که کمی که پیش ای  
که صد سلام مرا یک عکس بر می  
دل بچینی و بر جان من بخت است  
تو از جوانی و زنی من بیاست  
مگر نه اعتقاد که شد بر سوا

بجلی که تو که گشتان بر دهن است  
شسته ام که گشتان سجده زنی  
بطرفه طبع می گویم شکایت  
به قامتی که سبقت دلی بند را  
سک تو باشم خاک است شوخیم  
من از غنچه سرو اگر در از کشید  
اگر چه چشم حسن خاص بر دهن

مزار دل شده ز بند بپای  
اگر تان تو سجده بند می شای  
تو حاضر آمد آنکه مرا شکایت  
میان خوبی سپرد و لعل بالا  
غلام حکم تو ام هر چه حکم و نای  
بگو غنچه پر انست باز پای  
بهر خوشش میبند روی نای

ساقی پاک از شیب قیامت نیم پای  
زان من که در صبح از سرخشی  
تا فوجی کرده آنکه ضرب کوی  
دارم خا خا خا ده از دمی  
بانا نکلاس دار چرخ از ریشی  
پیش منک افکنم تا قدر من بدای

زان جام جانفروای جان من است  
در دهن چای زان من لعل طای  
تو برسان ز نوبت بر جریف کای  
خود در را بیا شد چون روی قیامت  
بنا فاضلی فضولی بر طلسمی  
چون ناله است آدم که از شمشای



در عالم حسن بین خوف و جا کدنه	ز لعل لعل و است ز لعل چکونه
ای قاصد از گنجی از در کجای	نشین که در تو پنهان پای
از اسبیت را بر شکسته دهن	این نامه می گانی یا ناله می گویی
دارم بهر مانی که خرم باش	خوشید خوشه جید مانند رو
از چشم بخت زان چشم خوشی	جای خشن بختی بی دعوی خدا
عشق کشیده چون شیر لاله	سودش کرده عمارت بازار با راسا
امروز وقت صبح آمد از دست	خوش وقت صبح جز آن آغاز بود
تا دلیلی پس شکر روزانه کار	روزی حضور باشد بعد از صبح
روز نمی فرستد در عشق میفرستد	دل از او تراش جان از او جزو
خردی دلی بخوبی می گفتم ز کج	چشمش بغیره نشی لعاش بود
دو دل از غریزی در جگر پیوسته	در دست عدلی را که بخت کوی
منکام شده دامن مر و از دانی	روقت دل بود و کجایا کی خوشی
داوی مر الیاب جو شانی چکونه	هر چه پیش گفته در دست عقل جوی

کوید دست چمن شهر سپاس	از چمن زلف او بین سپاس
چرخه حسن را اکنون در کوه	کوه تو بر کردار دست سپاس
زهی با عاشقان تو کرده	چشم تو که تو تو شبانه
بمهر غم آن زلف کین	چرخه سپاسی درم زنی
بود کاسی که همان من	شوی بچاره جان را تو از
چشمه ایما خود را جان	بسیاری عفا شد جان تو از
حسن کرد و تو قبله سازد	مبادا کس قبول افتد نماز
کر بود مرا خاری و تاز تو بار	آه نظر ما را نظاره کار
ای نامه نهال از غم کون	امروز کل داری خوش نشان
کر بنده خرد را از خانه بیرون	آه روز مایی را خال تو از
من سر ز تو بر تو ز تو ز تو	این کار مرا بخت است امی کج
تو خواهی خود را کردی پس	آن گشت که میدار از دست

من خط ز شوق خود سوز زدم خوشی در دلی بکوه مانده در دگر خوشی من ز بخت با او در دگر خوشی در دگر خوشی که بخت خوشی من ز بخت با او در دگر خوشی در دگر خوشی که بخت خوشی	من پیش کم خدمت کردم خوشی در دگر خوشی در دگر خوشی بگر از شکر زلفت کشت خوشی افتد ز نخل خود خواهرم خوشی امید کردم دارم وقت خوشی
ای تو بخت با دشمنه دارم خوشی در دگر خوشی که بخت خوشی رو چو نرنگ کوسه بر دگر خوشی ای بگر است آمده بر وقت خوشی بند چسبید زان کشت خوشی	پرده مامی در دگر خوشی سرو تمام قامتی عمر در خوشی ای جز ادبات چو چارده ماه خوشی حاجت من که بر سر نیاز خوشی تو زبان خود بگو بنده نواز خوشی
کو دگر بفرودم ز کوه خوشی من چو کسم از لبش جام خوشی روی جوانم را چون بر بال خوشی	میوه شاد شکوفای ماه خوشی کشمش مفرود شود خال خوشی در دل آن بلور تر می شده خوشی

ای خضر از سر خود جودت عکاده بفرز جو خاک است بفرز گل خوشی چو غذا و پیش از کجاست خوشی اگر چه هست بلند و ملک خوشی	ای شهید تو نیست با کوه خوشی دارم دل آن دل بوی خوشی کفتم بر غم عاشقان با کوه خوشی ای غم خلقی بخت و کوه خوشی نوحه و دوجان بر من بکوه خوشی
جان در بلای چو کوکب منلا خوشی ای روز شوم تیره بر خوشی هم جان تو که بگذر زنده خوشی ای کاش کین بقای دور خوشی طاعت قبول کشتی حاجت خوشی بارب چو کوکب از کوه خوشی	جان اگر امید و تو و عاشقی خوشی نیست از شدی با کوه خوشی من این بخت از شدی با کوه خوشی چون خواست در روز و راق خوشی تو که منی چو بودی که از توام از دست عهدی تو و بار کوه خوشی



از دست کردی چو پند مردم	آب حیاتم از غمی شستند
و غمت از لبش لاشه دانا	این جان در شش بر یک سنان
جولان گناه خنده زان میزبان	تا لطف سرو و سوری با عیان
آیند پیش خود ز نظر دین	چندین چار زوی کل و سنان
عشاق را که سر یک بیان کشید	مردم چه دامن شره و خندان
گفتی که زخم تنست عود و ده	این خود که هست که برادران کنی
زدی که از کج ز کوی مان کو	استغفر الله آنچه کوزان کنی
بند حسن از بند حکم است	از خط اسب بخشی یا قصد جان کنی
اگرم ز در برانی و اگر خود برانی	بکن آن کرم که دانی همه چیز تو
و مهر که ناید کل سرو و باغ	تو همان که دیکری نو تو دیگران نمانی
صفت بهشت ناک در جانی	تو بیا که صلح کردم بهشت جانی
ز سن آن طرف که کوید بجز او	اگر من طریقه سرم بکنده میرانی
چو سکه نام از جزیره صید کا	در تو کوفه باشم بطریق پستیانی

دم عاریت که دارم چه غم افایند	غم عشق با دانی بقای و دورانی
چو تو بچسب بر روی کبریا	چو که رضا کند به بعضای اما
ای رخ شمع بنان چو در خورشید	روزی از دستش روشن اختر تو
عالم باطن تواری سلطانی است	در زبان باو کی خولم اندل تو
که یک پنج خانه به ششم نور آن خاست	و سرخ پیش آیدم همه و هم منزل تو
کل که در جواره پیون آورد از تو	حاصل آمد آن همه و لوق حاصل تو
در سواد زلف تو اشکال است	من غیبه نم نهادن از شکل تو
پرسم از ساربان که صفت چو کبک	من که چو مقصودم از حال تو
ای من روان افشان بر رخ تو	با تو دان که کرم کاین احوال تو
من که بشم نام از شریف تو	گلستان باو کی بهم سرسرازی د
ز بهشت رسته می از دلی تو	کعبه چشم غلطی مرا بازی د
چشم تو خور که از عالمی تو	و ده چو خورشید از کوهی تو
بند خدای که شست زبانی تو	غیر براد که شغل او که اندازی د

طرحه از حال کسی که نیکو ناله کند تخمی که دم از غنچه سخن در صفت که زودش در می از تخم از در آید	درد و آید چنان طرا را ناز می تا من در پیش را در ملک سخن ساز می داد معنی شیره معدی شیرازی
کجا می ای مراد زنده گانی بها کسین را نازه ترا ز تو کسی که عشق تو سر زنده گانی خوش آن حال که با دلی است	که هم جانی و هم طلب جانی کل شکست بر شمشیر جانی چراست باشد زنده گانی خوش آن بقیه که در دلی جانی
مراد در هر حال زنده گانی من از پای تو تو را زنده گانی حسن از حال تو تو را زنده گانی	که در عالم بی خان و بی تو دست من زدن می توانی کین در کارش را زنده گانی
در این خط مسکین چندین چندی در هر چه میدانی آن روی که در دنیا کسی به زانی ده که در دنیا	در آن من مسکین چندین چندی حال من چاره میدانی و می پرستی جانی به زانی بخش اربابه می توانی

نقش که گاهی تو از دولت تو نیک با آنکه بر دل بردی جز از نظر ظاهر ای چراغی چندان در که هر چه	موقوف بر بند علم در کج فراموشی و اند که در دل بپوسته در اعوجی در چشم ز لاجا داران روز که بغیر
که از چسب چو کاشنه خوابانم از روی لایق که برده بر اندازد طولی که بهر شافی از قد تو می لاند	موقوف بر بند علم در کج فراموشی و اند که در دل بپوسته در اعوجی در چشم ز لاجا داران روز که بغیر
از روی لایق که برده بر اندازد طولی که بهر شافی از قد تو می لاند باز که درین میدان کس نیست چندی	عشاق ز سر کمر بند آیین سر انداز که تو برسی اینجا از پنج بر انداز شمه زدن از تو از نا سیر انداز
اسی من مسکین از تیغ تو جانی جانبی که در نزد یک تو می گفتم اجی هم و چراغ جان تا تو بهر که کرد	عشاق ز سر کمر بند آیین سر انداز که تو برسی اینجا از پنج بر انداز شمه زدن از تو از نا سیر انداز
کین گفت که شهری را بدی که مردم چون وقت حسن آید از پای بر انداز	عشاق ز سر کمر بند آیین سر انداز که تو برسی اینجا از پنج بر انداز شمه زدن از تو از نا سیر انداز
خواب دیدم که چو کل خنده زان می که در خواره به پیش نه حکم عادت	چون من تازه چمن سرور زان می تجلی می ناز کن خنده زان می



دیده ام رفتن تو نغمه تر از چمن چشم بد دور بگویم باز آن می آید	چشم بد دور بگویم باز آن می آید جان کنم جای تو که منزل جان می آید
من چه کنم جویدم که در آبم چمن از آب گل این میوه کی آید	بار که آمد مگر از باغ جان می آید چون کند از نظر حلقه نهان می آید
یاد نام تو بر از ملک جهان بسیار ای ضای که دل که نه در جهان	در عشق تو بر از دست جان بسیار یک صای تو بر از سر و دهان بسیار
پیش لعل لب تو سپیدار و دانا که چه از جور و جای تو کسی در نماند	جوهر جان نه باز که در جهان بسیار تو بران عادت به بر نه جان بسیار
سج کل گیت که لاف و سخن نیست حسن از ناله جان چمن و عین	خاک پای تو بر از خون فلان بسیار خشمی بود از زخم زبان بسیار
حرم بسیار از حد صفت چو نمی نخواست از حدت حسن کو می جوید	اندکی عفو تو آه از آن بسیار ساقی رفیقان خونی آخر می جوید
کجا بودم بنظر راه چو کردی هر چه آید مردی کس بری جوید	

نزد آن که دست آدم فردوس ز لب خوش خضر خوارت ناله کرد	ز لب آدم فردوس نظری جوید ولی دست نیضا دشگری جوید
بطنه کفتی بار که طلب کشید بکن مرا بجزه توانی که لایق افتاد	کسیر که توان یافت دیگری جوید سنگش چو می و دستگیری جوید
بر تیغ غم چو چسب را یکس که باد برای تو گنا با شکر گری جوید	
چو شد که قول جویان کوش می کنی یک که کشید است که در شوره	می شبانه که بقیست خوش می کنی چرا همان که امشب خوش می کنی
ز عشق لعل لب تو سپیدار و دانا نکاح دل عاشق که دست با شکر	چو فایده که یکی هم بگوشت می کنی چو دلی ای دل منکر که خوش می کنی
چو مرغی ای حسین این الهامی شن اسیر لبت شدی هم خوش می کنی	
پاک بر رویان شهرت بود کل تو پیش که روانی مردار است	چو غم در صفت کل صابک بود کمر تو بند که سالار حسبه بود
ز می ناله در آن سینه که منزل ز می طبع در آن کسری که ناله بود	

بروستان فلک حاجتی ندارد که  
ز دست تو تو عالم را حکم کن  
مراسم چیست که امید چیست  
که ام قاضی حکم چسب تو اندر کرد

عهد نامی گیسو بکزی  
مرحومیک دو کام پیشتر  
نشد از من خیال زلف و خست  
کن بحسب تو نیست در عالم  
ای بوقت طلوع سپهر  
ز پهلای ز تو به دشمنی  
من همه عسر خود را بستم  
من بجان عسر ز جانم بستم  
حسن از عشق مست و محروم  
نوازان مست خوش بجز

ای بشوخی نهاده جلا و سی  
دلگرفت از غمزه تو ماند  
چشم تو جانستان لب جانین  
دازد پست ز کیسوی تو نباشد  
کو پیم صبا کلا ز زلف  
زلف تو تو بهر اماند  
ای که تا دور عالم است ترا  
دل پران من بدوست عشق  
یک در پایت او قسم جو چسب

ای خست اوراق اورا بکلی  
سر و سر کرده بقارت نماند  
عقل عشقت را زنده کنوی  
از کز ان نماند نشانی تو را  
دل بجان سپهر و آب بر دست

از غریبان نمی گیسو یاد  
بکجا می اسیر حلا و سی  
هر کی در فن خود است  
تا قن چیست که بدی داد  
هر کجا مشکلیست بکشت  
که می بشکند بهر باد  
از تو زیبا تر آدمی را و سی  
مست ام و ز محنت آباد  
نبت بار ازین به افاد

خود تو سی سرور خویش  
هر کز این اقبال باید کمالی  
بکجا بخوان در آفرینش او سی  
یکه و بند همه کی است  
در همه بنود جنب ز غلی



از قدح موت مر راجی روضه است	در فراقت مر تقاضای بی
پایس کفنی چرا عاشق شدی	صد است این سواد بی
ای ز طراوت سبزه تیره شده گل	فخه اگر خوش است تر از طعم خوشی
جله بنان نارین از خنده یارین	نور بهشتی چشم ملک بهشت یار
شکوه گل کی شود چو سماع شری	امی و روان کند چو سواد یار
جیت که شکسته از حسن دل	خون دلش بخورده چو شمع شری
جان بهیت هم که کرم کی دل می	سربست هم که بای نمی بکد ی
جان بهتاری که هم مرده کی می	دیدم قدم می کنم طری که می
زور غم تو که از او شکست کن	من بشکست که ختم ما و یار
شیر و زبون جوان که از غم جوانی	ز تو غش بپاشد اگر مژده کداری
شکر زینت لب نظر انبی که دانی	نظر حال کن بطاعتی که داری
نه بهفت چرخ باشد ملک بی بی	نه بجای رکن عالی ملک بی سوار
چرا خوشی بر تیر و ترش با زور	بکن سویم تو بیک میان کداری

بکرم جوانی که کرم کرم است	صفت تو بر حجت حکیم کرم است
سرو کازم درین غم بکجا رسید	ز ما مجال نیست نه تو وطن یار
حسن از کرم نهادهای کرم	بستانه تو بندد کرم امید یار
استدالین منم یار که همان	دشمن دل بوده ام و زو جان
سر سواد تو در بازم کبر یار	جان بر پات لاشم که جان
مهر صبح از بوستان و باغ ادم	من از این طرب نام تو باغ وستان
خسرو پرویز را کبرین و کرم	نوبت بهای شری من شکری
ای که غری تشنه بودم شربت	قطره در کام من کن کجا جان منی
اگر حسن صد بار بگوید کن زان	که جان باشد که خود کوی تو زان منی
ای بهار خرم از زود کرم	چون بهر کرم چو بهر کرم
زلف تو مالک دلم شدی زین	چند دلم را و امیر دلم
حسن تو هر روز از دود کرم	نقش تو در دلم کرم
عقل کوید که چه دیدی کرم	آدمی کرم بهر کرم

کوی غمناکی تو اندر حال کجا جان سپرد کز جیشی و در برانی چاره چو نیست ایست عشق را بنیاد و کون ایست	حال انیت و تو از حال غمناکی من کینه بندم تو با و شاعرانی کین بنای زده تو چندان نگرانی
چو کلی که هیچ غمخیز بود بدین جوان سفر چو تو غمیزی نظیر و دوازده تو عیان بدین طرف ده چو بر لب سحر	چو بی که هیچ سوزی زده بدین روان جز از برون چه بپیم که تو از درون تو با سلامت اینجا چه سلام مسکین
بکمال جان فزونیست که غم از دست همه روزی نشانی غم از دل بهوای یک حدیث نیمه و نیمه	اگر این جان کبریم بحساب زده چه شود اگر بدین سوزی بدین نشانی بمهری مدد کن هم از آن شکر کوئی
بکمال پسین روی ز چرخ روز دل	دل جان فدای دست تو بهمنور بجان
من و کسی که کاهی تو را بنام چو بخوای سرا زده ام تو تو انکه کشیدن بر تو بکر و افق هر شیشه گلشن دایره برین	منم درویش تو شای مرا با تو چه ترا محال دلم و من نمیت چو کن بر تو مالک مسلم کن بطور ای شمشاد

نیار دجوی تو بر ما بگرد سحر سواد دیده را نور می ساری خلک را تو از در دزدی من چه دانی ز لک	دران گلشن که ره یابد مگر آباد تن پمار را جانی شمشاد را چو معلوم تابی او چگونه طبعی
ز غمهای پس جاناکا که شایسته	ز اندوهی و کسان تو که را جویا کای
نمی با عاشقان تو کرده باز بشبه در غم آن زلف بکین بود کاسی که همان من است	چو نماز تو مرا تو میسار چو بر سینه محنت دارم دراز شوی چاره جاز تو از من
چسپن کرد و تو قبله پاز چرا پمار خود را جان شیشه	مبادا پس قبول افتد نماز بسی از بری عاقله جان تو از
نکارا که دران شارب خور چرخش بود و شیشه مطرب لودا	باشکان در ده آب خور نمرو و می تری در باب خور
تو از ناد مستار و من بر آب ولی خواهم آشنه زانی ده	تو شوی خوش را جانی خور سوالی خوشی با جانی خور



ولی سالها شد که با محبت من حسن کار محبت تا خوش مشو	نخستین نادیده خوانی خوش که بادت دهد یاد کار خوش
زنی وی خوبت بهار خوش سروی زبالا روان کرده خوش	غم تو مرا غلبه روحی خوش من از دیدم جو مبار خوش
ترا کرد لب زده زار خوش رخت خوشتر از روی گل خوش	مراد مرده لاله زار خوش خطا تو بر نو بهار خوش
مرا گوش با توشی بود خوش لبت بری چشم تو بر خار خوش	نیش بود دل روزگار خوش شرابی خوشی را خار خوش
کل خیر بجز از دگر موی دارد ای سپرد تو شادم شکایت	با بگلستان دگر دست دارد وی کل تو خوشتر تو بوی دارد
ما را چو شب کشاد و درخت جانان بر باریا باشد خوش	ای سبج تواری کن او خوش من کنه این کارم مانا خوش

گفتی که رسیدی روز دل را زار که با تو حسن تویی صحبت طلبید	تا بر که در دولت تو ای بس دارد حیف که مرا ایام هستی دارد
مر تو مرا دست راستی بقیه کا خیز خیز خیز خیز خیز که داری	من قبل دست کردم بر کفای روشن که چو عیدی بر چو قلی کای
که سر و بدن من با هم دگر افتد با آنکه که تو بر نفس از دلم فریاد	بالا شین چو عیدی روشن نگر مرا که لبش به چمن یادیم کنای
که بند کشیدند زلف خویش صبح آنک من من سر زده کفای	در مرغی بر آید فریاد داخوا چون شبنمی که افتد بر کمر کفای
یار بیکاه داری چشم چو زجاج قاصد کو نخواهد عرشا زری من	که ز کمر دگر در حال مانکای زیر که نیست عجب تو از رانکای
عقل حسن چو باشد اندر حضورش دل تو ز دست که جان تویی	طفل جهان نریده بر پیشان دولت شهرت که سلطان تو

کر چه صفت میس که ز جگر برود	آنچه برودن صفت آن تو می
که بعد است ز تو عاشقان	هم سر راجت ایشان تو
ما همه در خوف و رجا بوده ایم	حکم تو کن صاحب رکن تو
بیان و پسر تو که جوید پس	صورت عشقت در جان تو

افتد که شیشه بدلتواری	با سحر حکان خود بساری
ز آب و چشم و خوان دل نیست	ز حساره عشقان غاری
جز زلفت تو مندی و نریدم	در چمن و حبش تر کناری
زلفت چه قیامت است یارب	تا که شیشه بدین دراز
از لوح چمن تو چه بماند	آموخته افش عشق با
کشتی که ز قاعدت نکریم	این قاعده ایست جانبار
که چون چمن او نغمه میاید	زین پس من لایق سپردار

ز چمن رون افتد کلج و سخن کل	زین ز شودم جو سام خود با
چمن از مهر و صفت کشته زده کل	چو سخن بعضی افتد جواز و فرود

چیت که ز دست از جان برباید	یک چشم که ز مایلین و برباید
معاملات حشمت زده و خشم	رهن بهشت کرد اگر م براید
تو که ملک دما که تو نیست	نمیدل بهر لیت که روی ماید
چه قیامت است یارب خجرت کو	که همه بر زده و صفت محشاید
شب غمش است تیر و چرخ کو	که جو آفتاب که ز در پس در

ز ساجد بکر در دست و دعا	شیرین لبش افکند شور و سما
که بچ لبش پیدا خنده خضر	در چاه زخ پنهان صد کفایت
طالع شعله در دور که دل آسوزی	جمع آمد و لبش اسباب
که باز کند مکر زمار سپهر	هم دین بخل افتد هم شهر بفر
تا در ملک می چمن جزوی که تواند بود	کا و صاف پری زده و ناله
ای دل من شسته احوال چمنی	طاهره می بینی باطن همه میدانی
کشتی که حسن کبیر زین در کجای	طوفت بکلو دارد داغ تویشانی

در آبی چشم جانبار و کشتی	بخت جایی می پازم حجاب
--------------------------	-----------------------



بست آلوده بین چشم سلطان ولی دارم و دینا شش ابرم ولایت از زبان عبید کر زانست عقل از صحبت خوش نکار حبه تر از خوانم دم قصه بیت رور خشر حسن را کار با پست فغان	سرت کردم شایه می تابی نکو عذرسیت مار با می نو که حرکت بر تابد پا و شایه چو داند قدر سلطان درو دفا کرد چنین یابی و قانی کنم بکار کی بجفت از ما بجبان یک کلید آستان
ای دو چشم در حوای لعل تو خون ظاهر و باطن دراع اتحاد و دگر صبر از شویب که بداند ایل عیب دی در دین باد و او که شکسته کسری نمی زدی و شاد از خون	جام جان بر در کرم کن از لعل کن هم درون با تو کی شستم هم چون با که جو خون دل لعل است با خون خسته صا صا پاره پاره از خون بر در آرد و کجا ماندی نه کردن
خیزد از کسید لشد جو	بکان آمد زهرت مهر مایه

سک کو بخت می بود چو پند چو باشد که به نیخه از طایان تو بخت مقبلی بار و رسود بر اکلن پرده تا خلق می پند منیم گفت من حسرت گزیدیم منیم از صفت حیران مانده نه پند چیت سلطان تو از ناز کسی که از لعل کات چسبیده	نماند امروز از و جزا چو بر پیماری خوشی هم جای که یا رسن غمی باشی زمانی ز باغ آن جهانی گلستان چنین پیاده درج آسمانی چو ره کم کرده از کاروان اگر غلط پس بر پست حسن را یاد خواهی کرد یا
افند که سوی کوشه شایان امروز آشتی مکن و مهر و مهر کهنه تر باغ خاص کم تر ای حق خوش تو را از جوش قصه کی سپید و نام من حرم در کفته بخون تو شمشیر کینه	پس در زار بس چاره و دین نماز و عتاب و عیده روز دین آن وعده را امید و فاستا روزی بود که جانب نام گذار کرا از طرف بگویند چو نظر کن هم عاقبت رفیق من اید و سر

چون بر در تاجان دهر کوهی	یابد که دوستدار حسن را چو کینه
دلایا آن لب دلیر چه باز	ترا صفاست یار چه باز
بیا ز می بر دهل بردان جانان	حریت خود نه بینی بر چه باز
صد ز کنای تنگ دل از دل	کتابی را بر چه باز
چه کردی کردان مژگان و غم	ترا با تیر و خنجر چه باز
چه ز عشق می بازی بران چشم	ترا با مست عذر او چه باز
چه مهر می نهی در شش عشق	که بر دواست مطلق بر چه باز
چس اول چه دل از دل برد	کنون دوا پسین جز بر باز
ای که ز سلطان همه سیر	دوست تو بود ز کللی که تو را
صد سیر چو می که زانی بکبار	باز تو قوی باد که خوش مکن
چشمی که بر داری دیدار تو	ایست سزایش که بر تو
ز لب کل من کرد بر او در سواد	تا چند خیال خود خال خور
که لطف کنی و ز کنی زان تو	من مصاحت خویش مانم که تو را

تندی کنای ترک برین عاچه	من خود سپهر اندر ام تیر
سبز که در کمال از شوق تو	خاک تو شود سبزه نام تو
صد یار تو ای که کشی زار را	گر گشته خورده زنده کنی محو تو را
آرزو دارم که در دلم زبانی کنی	از دلمت شربت می سازی از زبان
بر تو ایم باز کردانی که کل مالیه	ما برین ناکلی که خوشید را پنهان
از حال دوستی پردانگش تا حکم	مهر با نیازی چون کفایتا چو کمان
رضنا افکنی از غم دل من ای	خاک کاخا تو می باشی چرا و برکت
خلق تسکین از غم از دست نیستی	و ده که فریادت که آن جاکلی جان
بجز تعلق قیامت میکند هیچ وقت	کین قیامت بشنوی نام را بران
بند پرانی می گوید پس لیکن بود	تو جوان خود دردی مر چه چو می کن
آرزو دارم که روزی باشی	بر لبست دیتی با لم یا سپه
عاقبت دم در موای تو زنده	مرکز جانی بود در قاپه
دست عشق تو دمان من است	در زکیت بر خدنگ یا ریه



از دیرستان بود پستاد تو	کز تخت شویست در کشته
از آب شیرین تو شکر رنگ	پیش از روی تو سیاه شکی
کز زمین و آسمان سازد خدا	از نور روشن تر تابان کوی
صد طریق است اهل معنی را	از حسن و جفت تو خواهند اعلی
رخت از خدوفا برداشته	خشم را حدی است طبعی آشته
گفتی از نو مکررم مکرر است	عاقبت یکدستی و یکدستی
بس بود آشوب عشقش در طرب	ظالمی و مکرر با یکدستی
داشتی در دل که چایم میکنی	کردی ای جان آنچه در دل داشتی
ای طاق عاشق شدی را	گدازمت زنده چوین جو کاشی
رویش نکرا بطلع خورشید چه	کوشش طلب از مسند شیدا چه
مازی که کند یا من از خبر چه	بوسی که در عود از چید چه
از عقل صفات رخ عشق بیا	از نوم صفای رخ شیدا چه
گفتی که چرا خدایت امید یارین	تحقیق امید از دل تو مید چه

مرا بر می پر کل حال حسرت	هیبت از آن محنت جاوید چه
بگرم می تو کباب است تو هم میدا	دل دیوانه خراب است تو هم میدا
دوستی نیست که در باغ شبنمی	باغ بی دوست غایت تو هم میدا
بامید تو کنم خبر و یکدیگر	عمر در عین شتاب است تو هم میدا
با حسن این پرسوالت که عشق	این سخن را چه جواب است تو هم میدا
ساقی و ناب از نظر مست چه	جنین بخوابی از حسنه چه
افند که یکبار چه جام ای میکوت	کویای را بهی مهر خویش
دویند همه شب مشرق در کشیدم	ای لایق تو هم از در کسان بشت
امروز خوشی من از آن محنت دوست	ای مرغ تو پیدار نبودی چه
ای صلیب دوی تو گمانی قدم ستر	زنا زکده مشه سرف چه
سرمه زنی ناف که چو کوهام از خد	ای خواهر تو چو که کردی چه
در جاده صحرای چمن درازی نس	کر جام این باد که او در نس

افند که شیری ز در آید	کرد در دوستان بر آید
چشم بجا رسد مانند	تا تو ز کدام سود آید
یک بار بیا مدی بستی	ای کاشش که بار دیگر آید
تا همه دست طبعشاق	هر جا که رویه منظر آید
کوزن کند قد اصفان	تو از دو جهان فروز تر آید
مرکوبه قیاسی می شود نو	فردا چه بصفحه محتر آید
پایش کیش ای حسین ز	تا در همه مشهور بر سر آید

مرحبا ای دل که باز آمد صفای	صاف عشق که رشیدی و مصفا
زردبان از آه من برداشته دل	لاجرم بخت با من خنج بالا آمد
سر دو عالم پیش چو کان قضا آمد	تر که عالم کو می بین عالم جان آمد
جانی خالی بود حاجت با خود می شد	انصاف کوی فی حاجت چنان آمد
سر زانو در روی یکی از سرسید	گفت تنها تو گفت از من شرم نام آمد
ای خال دوست کاخ چشم من کردی	چشمه حیوان را کردی در باله آمد
ای حسن این سر بلند بیا باش و کلام	حاکم روی باش چون از خاک مبد آمد

کلی با سرو مادر میزید	هر صبحی که گویم لا نظیرید
بری ناخوردن و وصل جوانی	درین حسرت بزم بدیدم برید
دل و دین خدمتی تست میزد	سرمی گزاف ز کرم می پدید
یکی در هیئت زره تنگ کن	سواهی کیست تا این هم جفت
ایرست خوانم این دل را بگو	خلاص او بخوانم از اسیر
ز کو قطب الین امی آید آواز	کیا با حسیس پرو مار انگیرید
حسن عمر تو از پستانه کرد	اگر در پا مریویان میرید

ای فضل تو تخته شوی نادانها	عقل تو پر آید پیش پادشاهانها
از لطف کن دل پریشان	ای جمع کنند پادشاهانها
ای یک نظر طیب بیا رها	ما هم گرفت رکفتا رها
دشوار مر افضل خود آید کن	ای فضل تو آید پان کن
در شوق چرخ هیچ نصیری نیست	در رختن هیچ نصیری نیست



مرچین بگرد جلد بر سیم	بزر فضل ندای هیچ ند پری
ای دو تو و آنها را دادا جلیم	کیسوی تو و اللیل و آید شیا
ای پسر بنده کوی طای	کان قبله است قبله زینها
یک حرف تو جل صاحب آدم را تو	یک حرف تو شست خلد را
شور حرف سببم چون کی را تو	زان جا به جا در کن عالم
شامی کی با و چ فلک شریک است	با خضر دید زینت هم است
آه ز خضر خاشاک تا بوی پری	در عالم را زمین سعادت زمین
فرزند عزیزت با میری سیاه	در هر متری بلای نظری سیاه
این بخشش غیبت ترا ز آدم	هم نظری بر پر سیاه
الحین کحق نعمت یاران	ملک عرب و عجم سلطان

آرا پسر شد چه صد ملک شاه	شربت سعادت بخضر خانی
خانزاکه بخت مبارک باد	بروی تو فضل حق تبارک باد
چون پست سعادت مبارک افاد	این شمولیش نیز مبارک باد
خوشادای که دای جان پست	که خاک کوی او مشک و صبرست
مرا بی روی دلی دوست آباد	پری رویا مقام دیو گریست
شیری نو چو بخت که تو شیر را	بیش شورش و شیر دل شیر را
یک شیر ز ده شیر ندیدم شیر	تو شیر زان جهان شیر را
اشتر تو ز ده شیر تر شیرت	این پست شیرت من که شیر تر شیرت
ما که شیر تر شیر تر را تو حل	احسانت زیکه شیر تر شیرت
خاقل در وای پس دین زنده	پن العین است و حود

زبان کو نه که هیچ بود اول کا	صد بار از آن هیچ زنی اند کا
که پای شبر بره تابان باشد	هر طلب جاه و چندان باشد
یا بد مثلا که در میان مرز	سم در سو پس نوم یا بان باشد
با آنکه نه ایم از دنیا دارن	خواریم چشم چشم نعمت خوارن
با این همه هم شکر می باید کرد	بسیار نکو تریم از پیا دارن
من کام جوانی که چو گل شکفتیم	هم آهنگار راه رفتن رفتیم
مرکز نبرد میان ما و پیر	پیری چو پلام گفت خدایتیم
لطیفست باز نه از شیر و نه ترا	خواهیم بعد سزا در دوره ترا
گفتی مر و دوره است از نهادم کو	بوسه بره ثواب سی دوره ترا
ز خواست بی که سعادش سیه است	کویم کجا ز سخن اندر دین است

اینک نه چون روز شکر کی کنم	سی و زری که مست برانست
دیسبا و تر لاسن آن یا این	ماه نو پشت داسن آن یا این
از تو تا مشک کس فرق نکرد	احسن ز بی قیاس آن یا این
خار و گل تا شکفت یا آن یا این	سنگ در نیم صفت یا آن یا این
کفتم دمنش بغیر ما ندر است	خندید بخند گفت یا آن یا این
عاقل چو به پنهانی دل می سپند	بر عشوه چرخ شاد می شنید
روشن دل صبح مکر صبحی	کز چرخ چکوه مهره می سپند
از گسبند که نو بزم غم دیدم	یاری که بعین یار بودم دیدم
یکچند ز دیم و دست در این صبر	ای صبر کز تو پاتر اسم دیدم
کر آتش و آب خاک و بار است	من ز آتش و آب خاک و بار است





روم نه ز خاک و با بستم کوشش	با آتش و آب بادم چه گذر
دی روز مجسم بجه در آغوش	تقدیم بستم داشت حکم و سال
دیدیم که زید بن با پیش	کفیم که حبست گفت نقصان
دل بسته بود بفرج	سود از دکان خویش دل سوخته
داد و ستدست کار بار اگان	آخر ز پرده چو نیاموشه
ای خواب که داد یکسایه	تا مسخره کرد ملک دیوانه ترا
اکنون دو چیز دو کطلیب	عاطفان غلطان برند در خار ترا
یک ز بیت تو یافتیم و بیدار	حال خویش گفتیم و میگویم احوال تو
صد سال است تو گشتت هنوز اول	افضل خدای بعد ازین بخیر و بد
دل و قلم جانور او را بگریه	کردست رفتن کلستان مدبری

